بهار سبز



زندگی سخت است
اما من از آن سخت‌ترم

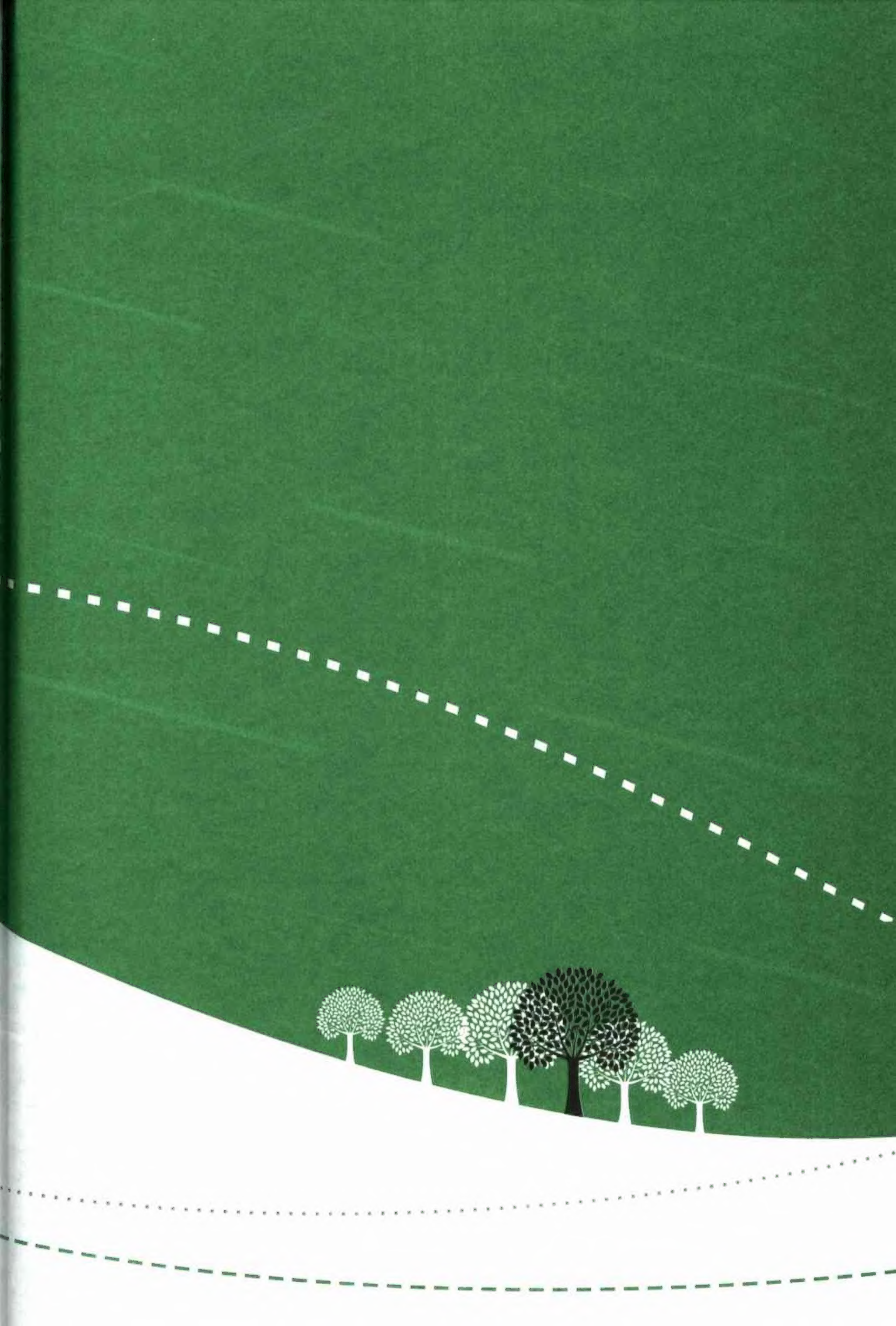
مسعود لعلی

۶۳ داستان بی نظیر و جدید

برای یادآوری عظمت و قدرت درونی انسان

به نام آفریدگار پاک

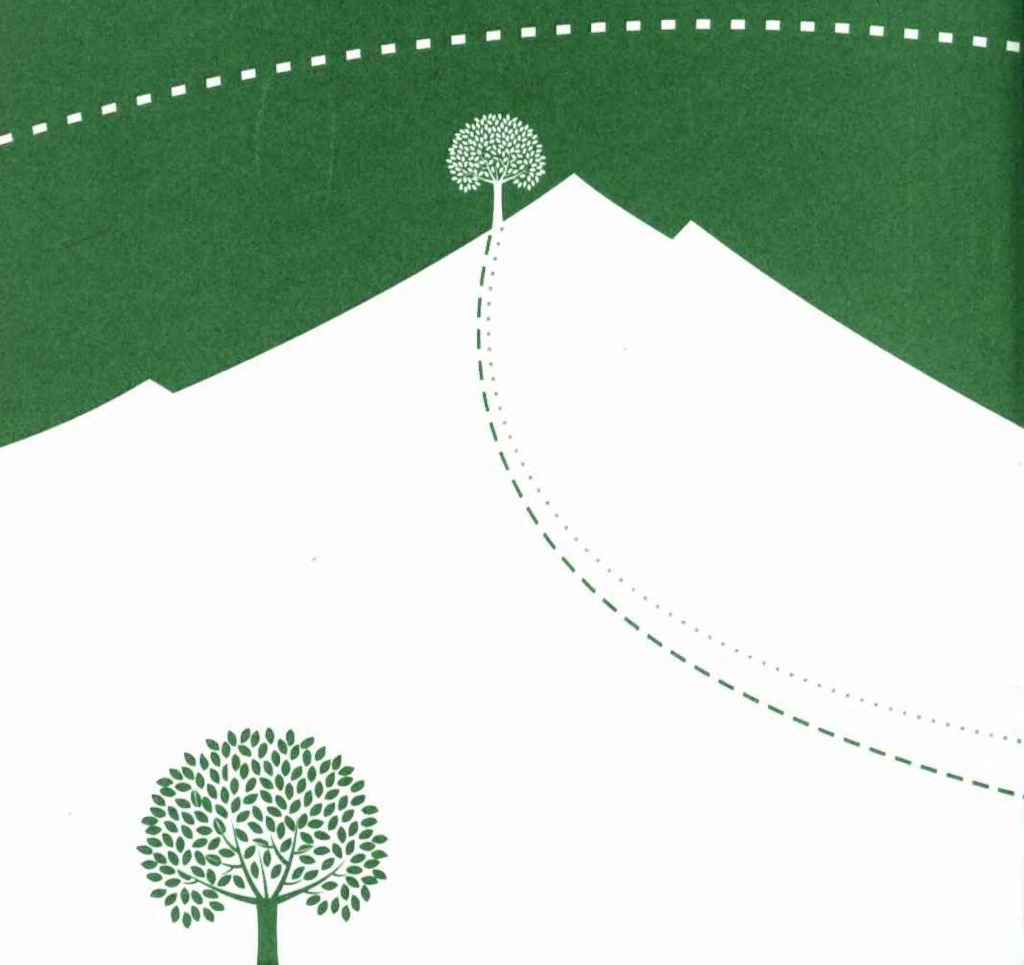




بهار سبز

زندگی سخت است
اما من از آن سخت ترم

مسعود لعلی



سرشناسه	: لعلی، مسعود، ۱۳۵۵ - ، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	: زندگی سخت است اما من از آن سخت‌ترم
مشخصات نشر	: تهران: بهار سبز، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۹۶ص.
شابک	: ۴-۹۹-۵۳۸۴-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپای مختصر
یادداشت	: فهرستنویسی کامل این اثر در نشانی: http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است
شماره کتابشناسی ملّی	: ۳۸۰۵۱۴۹

بهار سبز

زنـدگـــی سخت است امـــا مـــن از آن سخـت‌تــرم

مسعود لعلی

طراح جلد و نقاش: مهدی انوشیروانی
صفحه آرا: محسن شجاعی
ویراستار: جواد کاظمی دلوئی
نوبت چاپ: اول- بهمن ۱۳۹۴
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: صاحب
چاپ و صحافی: گنج شایگان
قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان
شابک: ۴-۹۹-۵۳۸۴-۶۰۰-۹۷۸
تهران، خیابان دکتر شریعتی، روبروی ایستگاه متروی قلهک،
کوچه شهید سرافراز، پلاک ۴، واحد ۱
تلفکس: ۳ -۲۲۶۲۲۹۰۱ ؛ کد پستی: ۱۹۴۱۹۳۳۵۸۴
پست الکترونیک: info@baharesabz.ir
آدرس سایت: www.baharesabz.com



دلا نزد کسی بنشین
که او از دل خبر دارد
به زیر آن درختی رو
که او گل‌های تر دارد

تقدیم به
کوروش صالح سری عزیز
که او از دل خبر دارد

فهرست

درباره مسعود لعلی

- کارشناس ارشد رشته روانشناسی بالینی.
- نویسندهٔ نزدیک به ۵۰ جلد کتاب پُرفروش در زمینه مهارت‌های زندگی، روانشناسی مثبت‌نگر، رشد درونی و اصول موفقیت با تیراژ تقریبی **۲ میلیون** نسخه.
- بنیانگذار سبک کتاب‌های قصه‌درمانی و تمثیل‌درمانگری در ایران. وجود بالغ بر ۲۰۰۰ داستان و تمثیل الهام‌بخش و قابل تأمل، ۵۰ جلد کتاب فوق‌الذکر را تبدیل به بزرگ‌ترین و کامل‌ترین مرجع قصه‌ای روان‌شناختی دنیا کرده است.
- مدیر مسئول انتشارات مهارت‌های زندگی.
- سخنران انگیزشی و برگزار کننده کارگاه‌های آموزشی در زمینه مهارت‌های زندگی، مدیریت روحیه و موفقیت.

از سایت متحول و دگرگون شده Masoodlaali.com دیدن کنید

- امکان دریافت فایل‌های صوتی، تصویری و مقالات و کتاب‌های رایگان.
- امکان خرید کلیه کتاب‌های مسعود لعلی (۵۰ جلد).
- ثبت‌نام در سمینارها و کارگاه‌های آموزشی در زمینه رشد درونی، کسب‌وکار و نت‌ور کمارکتینگ.
- اطلاع از چاپ و نشر آثار جدید.
- خرید فایل‌های صوتی و نسخه‌های الکترونیکی کتاب‌های مسعود لعلی.
- خرید فایل‌های تصویری و صوتی کارگاه‌های آموزشی مسعود لعلی
- اطلاع از آخرین اخبار درباره فعالیت‌های فرهنگی، آموزشی مسعود لعلی.

جهت اطلاع از آخرین آثار مسعود لعلی و شرکت در کارگاه‌های آموزشی ایشان در زمینه مهارت‌های زندگی یک پیامک (صرفا شهر محل سکونت ذکر شود) به شماره ۳۰۰۰۷۶۵۰۰۰۵۷۷۳ ارسال نمایید.

اینستاگرام masoodlaali1 https://instagram/masoodlaali1
تلگرام: ...me/masoodlaali1
...laali@gmail.com

مقدمه

همه‌ی پل‌ها کاش
روی جریان پر از آبی بود
همه‌ی پل‌ها کاش
سوی سرسبزی جنگل می‌رفت
همه‌ی پل‌ها کاش
وصل می‌کرد دو آبادی را
و دو انسان   در عرض زمین
اصلا همه‌ی دل‌ها را
در طول زمان
و دل، گذرگاه خسته‌ی آدم‌ها بود
کاش ما پل بودیم

مجتبی کاشانی

قصه های کوتاه اما شنیدنی این کتاب، داستان‌های واقعی انسان‌هایی است که پل شده‌اند.
پلی که انسان‌ها را به امید، صلح و آرامش پیوند می‌زند.
مطمئن هستم بخش قابل توجهی از آنها را هرگز تابحال نشنیده‌اید و مانند من با خواندن آن‌ها
تحت تاثیر عظمت روح‌های بزرگی قرار خواهید گرفت که خالق این حکایت‌ها هستند.

در بسیاری از ادیان و مکتب‌ها به دشواری و رنج‌های زیستن اقرار شده است.
بودا تعالیم خود را با این فرض آغاز می کند: زندگی رنج است.
اما این اصل به این معنا نیست که آدمی ناامید شده، خود را موجودی منفعل و قربانی زندگی
فرض نماید؛ چرا که اگر زندگی سخت است، آدمی از آن سخت‌تر و مقاوم‌تر است.
روح و روان انسان، ماورای تمام رنج‌ها و ناهمواری‌های زندگی است و
انسان منزه‌تر از آن است که بواسطه تنگناها به ورطه خودخواهی و
بخاطر محدودیت‌ها و مشکلات به دام درماندگی بیفتد.
قهرمانان داستان‌های موجود نمونه‌ها و الگوهای مناسبی هستند
تا این نگرش قدرتمند و الهام‌بخش سهل‌تر مورد پذیرش ما قرار گیرد.

مسعود لعلی



فصل اول



درس هایی برای شکوفایی زندگی

قدرتِ یک...
یک درخت میتواند شروع یک جنگل باشد.
یک لبخند میتواند آغازگر یک دوستی باشد.
یک دست میتواند یاریگر یک انسان باشد.
یک واژه میتواند بیانگر یک هدف باشد.
یک شمع میتواند پایان تاریکی باشد.
یک خنده میتواند فاتح دلتنگی باشد.
یک امید میتواند فرحبخش روحتان باشد.
یک نوازش میتواند راوی مهرتان باشد.
یک زندگی میتواند خالق تفاوت باشد.
امروز آن «یک» باشید.

▪ زندگی خودت را بنویس

تصور کنید فردی به شما خودکاری می‌دهد. سروتهِ این خودکار بسته است. بدنه‌اش هم کدر است و شما نمی‌توانید ببینید چقدر جوهر دارد. ممکن است پس از نوشتن اولین کلمات، جوهرش خشک شود یا اینکه نه، شاید با همان خودکار، یک یا حتی چند شاهکار هم بنویسید که برای همیشه باقی می‌ماند. پیش از اینکه شروع کنید، نمی‌دانید چه خواهد شد. طبق قوانین بازی، در واقع هرگز نخواهید دانست. پس باید شانستان را امتحان کنید. البته هیچ قانونی هم در بازی نیست که به شما بگوید کار خاصی را نباید انجام دهید.

شما به‌جای برداشتن خودکار و استفادهٔ از آن، می‌توانید آن را روی قفسه یا کمد، بیهوده رها کنید تا جوهرش خشک شود. اما اگر تصمیم بگیرید که از آن استفاده کنید، با آن چه می‌کنید؟ چگونه بازی را انجام می‌دهید؟ آیا پیش از اینکه کلمه‌ای بنویسید، بارها نقشه می‌کشید؟ آیا نقشه‌هایتان آن‌قدر گسترده اسِت که هرگز نتوانید نوشتن را آغاز کنید؟ یا اینکه خودکار را در دست می‌گیرید و آن را روی کاغذ فشار می‌دهید؟ یا فقط می‌نویسید و تلاش می‌کنید با پیچ‌وتاب‌ها و چرخش‌های رگباریِ کلماتی که شما را با خود می‌برند، کنار بیایید؟ آیا با احتیاط و با دقت می‌نویسید، انگار که قرار است لحظه‌ای بعد خودکار خشک شود؟ یا باور می‌کنید (یا تظاهر می‌کنید که باور کرده‌اید) که خودکار همیشه می‌نویسد و هماهنگ با اوضاع،

کار را آغاز می‌کنید؟ از چه می‌نویسید؟ از عشق، تنفر، تفریح، مصیبت، زندگی، مرگ، هیچ‌چیز، همه‌چیز؟ آیا فقط می‌نویسید که خود را خوشحال کنید یا دیگران هم مدنظرتان هستند؟ یا خود را با نوشتن برای دیگران راضی می‌کنید؟ آیا حرکت‌های قلمتان پراضطراب و بزدلانه است یا جسورانه؟ با وضوح خیال می‌کنید یا با پیچ‌وتاب؟

شما می‌دانید که هیچ قانونی مجبورتان نمی‌کند که وقتی خودکاری در دست دارید، حتماً بنویسید. با وجود این، آیا بازهم می‌نویسید؟ آیا چیزی رسم می‌کنید؟ بی‌دقت می‌نویسید؟ بی‌هدف نقاشی یا طراحی می‌کنید؟ آیا رو یا زیر خط‌ها می‌مانید و خود را به خطوط محدود می‌کنید یا هیچ خطی را نمی‌بینید، حتی اگر وجود داشته باشند؟ مسائل بسیاری دراین‌زمینه وجود دارد که می‌توان به آن اندیشید. این‌طور نیست؟ حال تصور کنید کسی به شما زندگی ببخشد....

دیوید ای. برمن

زندگی را به رسالت تبدیل کنیم نه اسارت

آرنولد گلاسکو

▪ زندگی سخت است اما من از آن سخت ترم.

بارها پیش آمده است که جوانی به من بگوید: «می‌خواهم نویسنده شوم.» من اکثراً آن‌ها را تشویق می‌کنم؛ ولی این موضوع را هم به آن‌ها یادآوری می‌کنم که بین نوشتن و نویسنده‌بودن تفاوت فاحشی است. این اشخاص در اکثر مواقع به‌دنبال ثروت و شهرت هستند و به این موضوع فکر نمی‌کنند که باید ساعت‌ها وقت خود را پشت ماشین تحریر بگذرانند. به آن‌ها می‌گویم خواست شما باید نوشتن باشد، نه نویسنده‌شدن. نویسندگی در واقع کاری شخصی و منحصربه‌فرد و با درآمدی بسیار کم است. برخی از نویسندگان چون پول چندانی به‌دست نمی‌آورند، این کار را کنار می‌گذارند. حتی اشخاصی هم که در این کار موفق شده‌اند، اغلب پس از مدتی فراموش می‌شوند و شهرتشان را از دست می‌دهند و در فقر فرو می‌روند، مثل من.

من وقتی بعد از بیست سال با این هدف که نویسندهٔ آزاد باشم، کارم را در شرکت ساحلی کنار گذاشتم، هیچ چشم‌اندازی از نویسندگی نداشتم. تنها چیزی‌که داشتم، دوستی بود که با او بزرگ شده بودم: جرج. او مدیر ساختمانمان هم بود. حتی در آن زمان آپارتمانم نیز فاقد حمام و خیلی سرد بود؛ با وجود این، بلافاصله یک ماشین تایپ دستی خریدم و شروع کردم به نوشتن. احساس می‌کردم نویسنده‌ای واقعی هستم. پس از یک سال کارکردنِ مداوم که حتی یک تعطیلی هم به خودم نداده بودم، به خودم شک کردم. برایم بسیار سخت بود که با فروختن یک داستان، حتی هزینهٔ خوردوخوراکم را هم به‌زحمت تأمین کنم. ولی می‌دانستم که باید بنویسم؛ چون سال‌ها در رؤیاهایم آن را پرورانده بودم. نمی‌خواستم یکی از آن افرادی باشم که مرتباً با خود کلنجار می‌روند که اگر این‌طور نشود، چه می‌شود. سعی می‌کردم تصوراتم را قوی کنم، حتی اگر از موفقیت آن‌ها مطمئن نبودم. گاهی سایه‌های شکی وجود دارد که بر روی امید گسترده

می‌شود. کسی‌که امیدوار است، باید با این سایه‌ها مقابله کند.

بالاخره یک روز به من تلفنی شد که زندگی‌ام را تغییر داد. اشتباه نکنید، او ناشر نبود و نمی‌خواست به من کاری بزرگ با درآمدی عالی پیشنهاد کند؛ برعکس، پیامی بود که به من می‌گفت از این خواب‌وخیال دَست بردارم. او زمانی به من پانزده دلار قرض داده بود تا مرا امتحان کند. او با حالتی تمسخرآمیز به من گفت: «کِی این پول را به من پس می‌دهی؟» گفتم: «دفعهٔ بعد که داستانی بفروشم، آن را پس می‌دهم.» پاسخ داد: «من پیشنهاد بهتری دارم. ما اینجا به یک دستیار روابط‌عمومی نیاز داریم و شش‌هزار دلار در سال برای او حقوق در نظر گرفته‌ایم. اگر بخواهی، می‌توانی بیایی و این کار را بگیری.»

در سال ۱۹۶۰، شش‌هزار دلار، پول فراوانی بود. با این پول می‌توانستم یک آپارتمان زیبا و یک اتومبیل دست‌دوم بخرم و تمام قرض‌هایم را هم بپردازم و شاید چیزی هم می‌ماند که پس‌انداز کنم. حتی در خلال آن کار می‌توانستم به نویسندگی هم ادامه دهم. همان‌طورکه به دلارها فکر می‌کردم، چیزی در اعماق وجودم افکارم را پاک کرد: من در تصوراتم خود را نویسندهٔ تمام‌وقت می‌دانستم؛ تلاشم هم در این راه بود؛ ولی در وجودم صدایی می‌شنیدم که می‌گفت: «نه، متشکرم. من باید به همین حرفه‌ام بچسبم و بنویسم.»

پس از قطع‌کردن تلفن همان‌طورکه در اطراف اتاقم می‌چرخیدم، احساس حماقت به من دست داد. خودم را به قفسهٔ آشپزخانه رساندم. فقط دو قوطی ساردین داشتم. دست در جیبم کردم و دیدم هجده سنت بیشتر ندارم. سکه‌ها را برداشتم و همراه تن ماهی‌ها در کاغذ پیچیدم. بعد به خود گفتم: «الکس، این تمام چیزی است که در این مدت توانسته‌ای به‌دست بیاوری. دیگر بس است.»

هیچ‌وقت تااین‌حد خود را شکست‌خورده ندیده بودم. دوست داشتم به خودم بگویم که چقدر کارها خوب پیش می‌رود؛ ولی واقعیت این نبود. خدا را شکر می‌کردم که جرج را داشتم که در

سختی‌ها کمکم کند. من توسط او با هنرمندان دیگری که به‌سختی تلاش می‌کردند، آشنا شدم. یکی از آن‌ها جورج دِلنی، هنرمند نقاش بود. او حتی پول غذایش را هم نداشت. همیشه از قصاب محل آشغال‌گوشت‌ها و استخوان‌ها را و از بقالی هم باقی‌ماندهٔ حبوبات را می‌گرفت. او با این اقلام، سوپ درست کرده و خود را سیر می‌کرد.

من افرادی مثل دِلنی و امثال او را برای خود الگو قرار دادم و یاد گرفتم که برای داشتن زندگی خلاق و به‌منظور دستیابی به رؤیاهایم باید ازخودگذشتگی کنم. همان‌طورکه این درس‌ها را می‌آموختم، شروع کردم به فروش مقالاتم. من دربارهٔ موضوعاتی نظیر خواسته‌های شخصی مردم و سیاه‌پوستان آمریکا و آفریقا می‌نوشتم. به همان سرعت که پرندگان به‌سمت جنوب پرواز می‌کنند، افکار من هم به زمان کودکی‌ام باز می‌گشت. در سکوت اتاقم صدای مادربزرگ، پسرعمو، خاله، عمه و عمویم را می‌شنیدم. آن‌ها داستان‌هایی دربارهٔ خانواده و دورهٔ برده‌داری تعریف می‌کردند. این‌ها داستان‌هایی بودند که سیاه‌پوستان آمریکایی از آن روی‌گردان‌اند؛ ولی من همهٔ آن‌ها را در ذهنم نگاه داشته بودم.

روزی هنگام ناهار وقتی با ناشر صحبت می‌کردم، این داستان‌های قدیمی را برایش تعریف کردم. گفتم داستان من بیانگر تاریخ زندگی اقوامم هنگام ورود اولین قبایل آفریقایی به سواحل آمریکاست. پس از صرف ناهار، او با من قراردادی بست که این داستان را برایش بنویسم. نوشتن داستان نُه سال طول کشید. این، صعودی آرام و طولانی از سایه‌های ذهنم بود. در سال ۱۹۷۰، هفده سال پس از خروجم از شرکت ساحلی، کتاب ریشه‌هایم منتشر شد و بلافاصله پس از چاپ آن، من به چنان شهرت و موفقیت بزرگی نائل شدم که تنها تعداد کمی از نویسندگان باتجربه به آن رسیده بودند. سایه‌های ذهنم به روشناییِ خیره‌کننده‌ای تبدیل شده بود.

برای اولین‌بار پول خوبی به‌دست آوردم و تمام درها به رویم باز شد. مرتباً دوستان جدید تلفن می‌زدند و قراردادهای جدید

می‌بستند. چمدانم را بستم و عازم لس‌آنجلس شدم که در آنجا قرار بود ریشه‌ها به‌صورت سریال تلویزیونی ساخته و نمایش داده شود. این زمان برای من بسیار شادی‌بخش بود و به‌زبان ساده، نور موفقیت‌های مکرر، مرا کور کرد. روزی هنگام خالی‌کردن چمدانم، چشمم به جعبه‌ای افتاد که از سال‌ها قبل، اشیایی در آن داشتم. درِ آن را گشودم. درون این جعبه، یک کاغذ قهوه‌ای‌رنگ بود که لای آن، دو قوطی تن ماهی زنگ‌زده و هجده سنت پول پیچیده شده بود.

ناگهان گذشته مثل موجی خروشان جلوی چشمانم ظاهر شد. خود را در اتاقی سرد و غم‌انگیز مجسم کردم که روی ماشین تایپ قدیمی، خم شده بودم. بله، وسیله‌های موجود در آن جعبه، ریشه‌هایی از گذشتهٔ من بودند و من هرگز آن‌ها را فراموش نخواهم کرد. آن‌ها را داخل جعبهٔ شفافی بسته‌بندی کردم و در برابر چشمانم روی میز کارم، در کنار جایزهٔ پولیتزر، نهمین جایزه‌ای که از ساخت فیلم ریشه‌ها در تلویزیون گرفته بودم و پهلوی مدال اسپین‌گارن، گذاشتم. نمی‌توانم بگویم کدام‌یک از آن‌ها برایم عزیزتر هستند؛ ولی تنها چیزی‌که شجاعت و پشتکارم را به خاطرم می‌آوَرد، همان جعبه‌ای است که مرا از سایه‌ها بیرون کشید. این درسی است که هر انسانی ممکن است از رؤیاهایش بیاموزد.

الکس هیلی

سخنانی از استیو جابز در دانشگاه استنفرد، سال ۲۰۰۵

هیچ‌کس نمی‌خواهد بمیرد. حتی افرادی که می‌خواهند به بهشت بروند هم حاضر نیستند به‌خاطر بهشت بمیرند. مرگ مقصدی است که همهٔ ما درآن شریک هستیم. هیچ‌کس تا به امروز از آن فرار نکرده است. باید هم چنین باشد؛ چراکه مرگ بهترین ابتکار زندگی است. او مأمور تغییر زندگی است و افراد قدیمی را از صحنه پاک می‌کند تا راهی برای افراد جدید باز شود. اکنون فرد جدید، شما هستید؛ البته از همین الان مدت زیادی نخواهد گذشت که شما هم به آن فرد قدیمی تبدیل می‌شوید و باید از صحنه پاک شوید.

متأسفم که این‌قدر دراماتیک صحبت کردم. اما این، واقعیت است: زمان شما محدود است؛ پس سعی نکنید از زندگی فرد دیگری تقلید کنید. همچنین مواظب باشید به دام عقاید متعصبانه نیفتید؛ چراکه تعصب، زندگی‌کردن با نتایج عقاید دیگران است. نگذارید صوت ناهنجار نظرهای دیگران، صدای شما را از بین ببرد. مهم‌تر از همه، شجاعت این را داشته باشید که دنبال آن چیزی بروید که قلب و بینشتان می‌گویند. قلب و بینشتان به‌نوعی همیشه می‌دانند که شما به‌دنبال چه‌چیزی هستید. همهٔ چیزهای دیگر در درجهٔ دوم قرار دارند.

نکات کلیدی برای افزایش کیفیت زندگی

برایان تریسی

-موفقیت مانند نردبان است ومهارت های ما پله های آن را می‌سازد، اگر پله ها کامل نباشد، ما نمی‌توانیم از نردبان بالا برویم.
-افراد موفق بر راه حل ها تمرکز می‌کنند اما افراد متوسط به فردی که مشکل را ایجاد کرده است فکر می‌کنند.
-تنها یک چیز می‌تواند تحقق یک رویا را ناممکن کند... ترس از شکست.

زندگی کوتاه است ، لذت ببرید .
عشق کمیاب است ، از دستش ندهید .
خشم بد است ، رهایش کنید .
ترس قاتل ذهن است شکستش دهید .
خاطرات شیرینند ، قدرشان را بدانید .

- هر یک از ما باید یک نقشه بیست ساله داشته باشیم و به جای فکر کردن به مشکلات اقتصادی، دنبال برداشتن قدم ها در مسیر اهداف خود باشیم.
-برای آن که یک دوست خوب داشته باشید، یک دوست خوب باشید.
- راز اکثر موفقیت ها پشتکار و مقاومت است باید با خودت عهد کنی که کنار نمی‌کشی تا به اهدافت برسی.
- برای فروش موفق باید تعداد تماس ها و ارتباطات را افزایش دهید.
- نگران شنیدن "نه" نباشید، "نه" یعنی پول!
- کسانی که بیشترین "نه "ها را دریافت می‌کنند بیشترین "بله"ها را نیز می‌شنوند.
- باید به محصولات یا خدماتی که ارائه می‌دهید اعتقاد داشته

باشید، اگر اعتقاد دارید که محصولتان عالی است، ناخودآگاه مشتری این موضوع را درمی‌یابد.

- مرتب از خودتان بپرسید : آیا کاری که در حال حاضر انجام می‌دهم نقشی در رسیدن به مهم ترین هدفم دارد؟

- به جای اینکه فروشنده باشید، یک مشاور دلسوز باشید، آنگاه فروش، خودش اتفاق می‌افتد.

- یادگیری مداوم حداقل شرط لازم برای موفقیت در هر زمینه ای است که در آن فعالیت می‌کنید . هر روز چیز جدیدی بیاموزید

- برای تسخیر آینده باید از لذت های آنی دست بکشیم.

- منحرف شدن از مسیر اصلی، بزرگترین عامل شکست ما است.

-کارهای کوچک، ساده و راحت را انجام ندهید زیرا کم کم به آنها عادت می‌کنید. از کارهای سخت و بزرگ استفاده کنید.

- میلیاردرها عادت دارند روزانه هدف گذاری کنند.

-میلیاردرها عادت دارند با مهم ترین عمل، روزشان را شروع کنند.

-افراد موفق سخت و هوشمندانه کار می‌کنند. هوشمندانه یعنی کارهایی را انجام دهیم که با اهدافمان سازگار باشد.

برایان تریسی



■ تقویت ضعف‌ها

چهار حلقهٔ فلزی داریم. حلقهٔ اولی می‌تواند وزنی معادل حداکثر ۳۶ کیلوگرم را نگه دارد. حلقهٔ دومی وزنی معادل ۲۷ کیلوگرم و سومی حداکثر ۱۸ کیلوگرم و چهارمی ۹ کیلوگرم را نگه می‌دارد. اگر به هرکدام از این حلقه‌ها بیشتر از ظرفیتش نیرو وارد شود، می‌شکند. حالا اگر این حلقه‌ها به هم متصل شوند، حداکثر وزنی که توانایی تحملش را دارند، چقدر است؟

نکته: ظرفیت زنجیر، به ضعیف‌ترین حلقهٔ آن بستگی دارد.

الف. ۹۰ کیلوگرم> > > ب. ۴۵ کیلوگرم> > > ج. ۳۶۲ کیلوگرم > > > د. ۹ کیلوگرم> > > ه. هیچ‌کدام

پاسخ: د. ۹ کیلوگرم

تنها راه برای قوی‌کردن کل زنجیر، قوی‌کردن ضعیف‌ترین حلقهٔ موجود در زنجیر است؛ چون با توجه به نکته‌ای که گفته شد، حداکثر وزنی که کل زنجیر قادر به تحمل آن است، به ضعیف‌ترین حلقهٔ موجود در آن بستگی دارد. این مسئله دربارهٔ شما و من نیز صادق است: ما در زندگی، بیشتر تابع ضعیف‌ترین ارتباطات یا بزرگ‌ترین ضعف‌هایمان هستیم. ازبین‌بردن ضعف‌هایمان سریع‌ترین و زیرکانه‌ترین و مؤثرترین راه برای پیشرفت یا بهسازی است. کاملاً روشن است. مگر نه؟ حتماً همین‌طور است. مگر غیر از این است که همهٔ ما تمام انرژی خود را برطبق طبیعت انسانی خود، روی مسائلی متمرکز می‌کنیم که آن‌ها را خوب انجام می‌دهیم و روی نواقصمان سرپوش می‌گذاریم؟ هیچ‌کس دوست ندارد با معایبش روبه‌رو شود.

▪ مادربزرگم و نق‌نقوها

زمانی‌که مادربزرگم مرا بزرگ می‌کرد، عادت خاصی داشت و وقتی افرادی که آنان را با عنوان «نق‌نقوها» می‌شناخت وارد مغازه‌اش می‌شدند، آن عادت را روی آنان اجرا می‌کرد. مادربزرگم از مشتری می‌پرسید: «امروز حالتان چطور است؟» و آن شخص پاسخ می‌داد: «امروز خیلی خوب نیستم. می‌دانید، علتش این گرمای طاقت‌فرسای تابستان است. از آن متنفرم. مرا خسته و کوفته می‌کند و از پا درمی‌آورد. جان‌به‌لبم کرده است.» سپس مادربزرگم با شکیبایی و درحالی‌که دست‌به‌سینه ایستاده بود، زیر لب می‌گفت: «آهّا، آهّا.» و چشمانش را به من می‌دوخت تا مطمئن شود آن غرولندها را شنیده‌ام.

همین‌که فرد شاکی از مغازه خارج می‌شد، مادربزرگم مرا صدا می‌زد تا روبه‌رویش بایستم و بعد همان جمله‌ای را تکرار می‌کرد که حداقل هزار بار گفته بود: «دخترم، شنیدی که فلانی و فلانی از چه‌چیزی شکایت می‌کردند؟» و من سرم را تکان می‌دادم. مادربزرگ ادامه می‌داد: «افرادی هستند که دیشب در سراسر دنیا به خواب رفتند: فقیر و ثروتمند و سیاه و سفید؛ اما هرگز از خواب برنخاستند و آن خلایقِ مرده حتی برای پنج دقیقه هم دربارهٔ آب‌وهوایی که آن فرد از آن شکایت کرد، هیچ‌چیزی نخواهند گفت. پس مراقب خودت باش که شکایت نکنی. در مقابلِ چیزی‌که دوستش نداری، کاری که باید انجام دهی این است که تغییرش دهی. اگر نمی‌توانی تغییرش دهی، طرز فکرت را دربارهٔ آن تغییر بده و شکایت نکن.»

می‌گویند افراد، لحظات آموزندهٔ کمی در زندگی‌شان دارند. به نظر می‌رسید مادربزرگ در هرکدام از این لحظه‌ها مرا گیر می‌انداخت. غُرزدن نه‌تنها کاری مملو از ناسپاسی است، بلکه ممکن است خطرناک هم باشد. این کار به انسان‌نماها خبر می‌دهد که قربانی در همسایگی‌شان است.

مایا آنجلو

▪ ناشکری

زن سال‌خورده‌ای از نوهٔ سه‌ساله‌اش مراقبت می‌کرد. روزی آن دو به کنار ساحل رفتند و هنگامی‌که بچه با شن‌های ساحل بازی می‌کرد، زن به خوابی سبک فرو رفت. ناگهان موجی بزرگ آمد و بچه را به دریا کشید. وقتی‌که زن بیدار شد، با دیدن این صحنهٔ هولناک، نزدیک بود قالب تهی کند. زن به زانو افتاد و شروع کرد به دعا: «خدایا، اگر نوه‌ام را به من باز گردانی، عهد می‌کنم بقیهٔ عمرم را در راه رضای تو گام بردارم؛ داوطلبانه در بیمارستان‌ها کار کنم و به یاری فقرا بشتابم و فقط کارهایی را انجام دهم که تو را خشنود سازد.»

ناگهان موج عظیمی آمد و بچه را به ساحل باز گرداند و پیش پای زن انداخت. زن از رنگ‌وروی بچه متوجه شد که هنوز نفس می‌کشد و زنده است. زن بی‌درنگ به‌سوی آسمان نگاهی کرد و گفت: «نوه‌ام کلاه داشت. پس کلاهش کجاست؟»

▪ بادبادک وطناب

پسربچه ای همراه پدرش بادبادکی را به هوا می فرستاد.
او از پدرش پرسید: چه چیزی بادبادک را بالا نگه داشته است؟
پدر جواب داد:«طناب».
پسر گفت:«پدر طناب که مانع اوج گرفتن بادبادک می شود».
پدر از فرزندش خواست طناب را ببرد و بادبادک را تماشا کند.

حدس می زنید چه اتفاقی برای بادبادک افتاد؟آیا پایین آمد؟ آیا این موضوع در زندگی نیزصادق نیست؟خیلی چیزها که فکر می کنیم مانع ما هستند کمک می کنند تا بالا برویم و پرواز کنیم.یکی از اینها طنابی است بنام«نظم».

نظم همان طنابی است که علی رغم ظاهر کنترل کننده اش، شما را در زندگی به آزادی می رساند.

▪ ماشینم کجاست؟

در ماه دسامبر، همسرم تری و من اتومبیل جدیدی خریده بودیم. ما برای رفتن به دیدار خانوادهٔ همسرم در روز کریسمس، دو بلیت پرواز داشتیم؛ اما تصمیم گرفتیم برای تنوع هم که شده، با ماشین خود به‌سوی تگزاس برانیم. وسایل و چمدان‌ها را در ماشین جا دادیم و برای گذراندن یک هفتهٔ بسیار جالب و فراموش‌نشدنی با مادربزرگ، به راه افتادیم.

اوقات فوق‌العاده‌ای را سپری کردیم و تا آخرین لحظهٔ ممکن، در کنار مادربزرگ بودیم. به همین علت برای رسیدن به‌موقع به خانهٔ خودمان، بی‌وقفه و با سرعت رانندگی کردیم؛ طوری‌که اگر یکی از ما می‌خوابید، دیگری رانندگی می‌کرد. بعد از ساعت‌ها رانندگی در هوای بارانی، آخر شب به خانه رسیدیم. بسیار خسته بودیم و به دوش آب گرم و رختخوابِ راحت نیاز داشتیم؛ اما باید چمدان‌ها را پایین می‌آوردیم و ماشین را تخلیه می‌کردیم. تری خسته‌تر از آن بود که کمک کند و تنها چیزی‌که می‌خواست، دوش آب گرم و خوابیدن بود. پس تصمیم گرفتیم این کار را به صبح روز بعد موکول کنیم.

ساعت ۷ صبح، شاداب و سرحال بیدار شده و آمادهٔ کار شدیم. زمانی‌که درِ جلویی خانه را باز کردم، ماشین را در راه فرعیِ ورودی خانه نیافتیم. تری و من به یکدیگر نگاهی انداختیم، سپس به جای خالی ماشین نگاه کردیم و دوباره به هم نگاه کردیم! بعد تری سؤال جالبی کرد: «پس ماشین را کجا پارک کرده‌ای؟» با خنده گفتم: «درست جلوی ورودی خانه.» مطمئن بودیم که ماشین را آنجا پارک کرده بودیم؛ اما بیرون رفتیم و با امید اینکه شاید ماشین به‌طور معجزه‌آسایی از پارکینگ خانه بیرون آمده و خودبه‌خود در کنار جدول خیابان پارک شده باشد، به همه طرف نگاه کردیم... اما نبود.

بهت‌زده و حیران به پلیس اطلاع دادیم و گزارشی پر کردیم دربارهٔ اینکه ظاهراً سارق، سامانهٔ ردیابی ماشین را که فناوری پیشرفته‌ای

هم داشت، مختل کرده و ماشین را به سرقت برده بود. برای احتیاط بیشتر، به سامانهٔ ردیابی مرکز نیز اطلاع دادیم. آنان اطمینان دادند که در عرض دو ساعت، به‌میزان ۹۸درصد امکانِ یافتن خودرو وجود دارد.
بعد از گذشت دو ساعت، زنگ زدم و پرسیدم: «ماشینم کجاست؟» گفتند: «هنوز آن را پیدا نکرده‌ایم؛ اما در عرض چهار ساعت، ۹۴درصد امکانِ یافتن ماشین وجود دارد.» دو ساعت دیگر گذشت. دوباره زنگ زدم و پرسیدم: «ماشینم کجاست؟» دوباره پاسخ دادند: «هنوز پیدا نکرده‌ایم؛ اما در عرض هشت ساعت، به‌میزان ۹۰درصد امکانِ یافتن خودرو وجود دارد.» عصبانی شدم و گفتم: «احتمالات شما هیچ سودی به حال من ندارد. چندین ساعت گذشته، هنوز کاری انجام نداده‌اید! بهتر است فقط بگویید کِی ماشین مرا پیدا خواهید کرد.»
در آخرین ساعات آن روز در برنامه‌ای تلویزیونی، تولیدکنندهٔ اتومبیلی در آگهی تبلیغاتی پرسید: «آیا شما مایلید این اتومبیل را در پارکینگ منزل خود داشته باشید؟» گفتم: «البته که می‌خواهم. من تا دیروز یک اتومبیل در پارکینگ منزلم داشتم.»
فردای آن روز، همسرم تری با یادآوری وسایلی که داخل ماشین بود، رفته‌رفته غمگین می‌شد. لوازمی ازقبیل آلبوم عکس عروسی‌مان، عکس‌های بی‌نظیر خانوادگی، لباس‌ها، تجهیزات، دوربین عکاسی و فیلم‌برداری، کیف پولم و دفترچهٔ چک، فقط برخی از وسایل داخل ماشین است. البته هیچ‌کدام برای ثبات و ادامهٔ زندگی ما اهمیت چندانی نداشت؛ اما در آن لحظهٔ خاص باارزش به نظر می‌رسید.
تری مضطرب و درمانده پرسید: «تمام وسایل ما به‌همراه ماشین صفرکیلومترمان مفقود شده، چطور می‌توانی این‌قدر خونسرد باشی و شوخی کنی؟» نگاهش کردم و گفتم: «عزیز دلم، ما دو راه بیشتر نداریم: می‌توانیم درحالی‌که ماشینمان را دزدیده‌اند، بسیار ناراحت باشیم یا درحالی‌که ماشینمان را دزدیده‌اند، خونسرد و خوشحال باشیم. در هر دو حالت ماشینمان را دزدیده‌اند. من به این اصل معتقدم که طرز تفکر و نگرش و خصوصیات اخلاقی و رفتاری ما، به

انتخاب خود ماست و من درست در همین لحظه ترجیح می‌دهم که خوشحال باشم.»

پنج روز بعد، ماشینمان پیدا شد؛ بدون اینکه از لوازم و متعلقات داخلش اثری باشد. درضمن، بیشتر از سه‌هزار دلار به آن خسارت زده بودند. ماشین را برای تعمیر به نمایندگی کارخانهٔ تولیدکننده تحویل دادم و از شنیدن اینکه در عرض یک هفته آماده خواهد شد، بسیار ذوق‌زده شدم. بعد از یک هفته، هزینهٔ تعمیرش را پرداخت کردم و ماشینم را تحویل گرفتم و از آنجا خارج شدم. بسیار هیجان‌زده بودم و باورم نمی‌شد که دوباره آن را به‌دست آورده باشم. متأسفانه این ذوق‌وشوقم مدت کوتاهی طول کشید و در مسیر بازگشت به خانه، درست نزدیک خروجی اتوبان، به عقب ماشین دیگری زدم. به ماشین طرف مقابل، خسارت چندانی وارد نشد؛ اما ماشین من کاملاً درب‌وداغون شد و دوباره نیز باید سه‌هزار دلار برای مخارج تعمیرش به‌علاوهٔ مبلغی برای حق بیمه پرداخت می‌کردم.

ماشین را به‌طرف راه ورودی فرعی خانه هدایت کردم. پیاده شدم و داشتم قسمت آسیب‌دیده را به‌دقت بررسی می‌کردم که متوجه شدم لاستیک سمت جلو نیز پنچر شده است. از فرط عصبانیت به سروروی خود می‌زدم و بدوبیراه می‌گفتم. تری از راه رسید. به‌طرف من آمد. نگاهی به من کرد، سپس نگاهی به ماشین انداخت. وقتی دید من خیلی عصبانی و ناراحتم، دستش را دور گردنم انداخت و گفت: «عزیز دلم، ما می‌توانیم ماشین درب‌وداغون داشته باشیم و کاملاً غمگین و افسرده باشیم یا می‌توانیم ماشین درب‌وداغون داشته باشیم و خوشحال باشیم. در هر دو حالت، ماشین درب‌وداغون داریم. پس اجازه بده خوشحالی را انتخاب کنیم.» از ته دل خندیدم و تسلیم گفتهٔ او شدم. بعد برای گذراندن یک بعدازظهرِ عالی برنامه‌ریزی کردیم.

باب هریس

▪ حکمت تصادف

آن سال در شب عید کریسمس که یکشنبه بود، قرار شد در جلسهٔ معمول یکشنبه در کلیسا جشن بزرگی برگزار شود. پس از مراسم صبح کلیسا، مادرِ دو دختر نوجوان از من درخواست کرد که اگر ممکن است، آن شب دخترانش را هم با اتومبیلم ببرم. او طلاق گرفته بود و همسر سابقش هم آنجا زندگی نمی‌کرد و از رانندگی در شب هم متنفر بود؛ به‌خصوص که آن شب امکان بارندگی و یخ‌بندان هم وجود داشت. قول دادم که دخترها را به مراسم برسانم.

دخترها نشستند و با اتومبیل به‌طرف کلیسا راه افتادیم. به سربالایی جاده که رسیدیم، درست جلوی ما روی پل هوایی آهنی چندین اتومبیل تصادف کرده بودند: یخ‌بندان شروع شده بود و جاده بسیار لغزنده بود. اتومبیل من هم متوقف نشد و به پشت اتومبیل جلویی خورد. برگشتم ببینم دخترها حالشان چطور است که صدای فریاد دخترم را شنیدم که کنارم نشسته بود: «ای وای، دونا!» دوباره به‌سمت جلو برگشتم تا ببینم برای دختری که کنار پنجره افتاده بود، چه اتفاقی افتاده است. این ماجرا به زمانی مربوط می‌شود که هنوز کمربند ایمنی در اتومبیل‌ها نصب نشده بود.

دخترک با صورت به‌طرف شیشهٔ جلوی اتومبیل پرتاب شده بود و وقتی او روی صندلی افتاده بود، لبهٔ ناهموار شیشهٔ شکستهٔ جلوی اتومبیل دو بریدگیِ عمیق روی گوشهٔ چشمش ایجاد کرده بود و خون از آن‌ها جاری بود. منظرهٔ وحشتناکی بود. خوشبختانه رانندهٔ یکی از اتومبیل‌ها جعبهٔ کمک‌های اولیه داشت و روی گونهٔ دخترک، کمپرسی گذاشت تا خون‌ریزی متوقف شود. افسر پلیسِ مسئولِ رسیدگی گفت که تصادف اجتناب‌ناپذیر بوده است و کسی مقصر نیست. اما من هنوز حال بسیار بدی داشتم؛ چراکه دختری شانزده‌ساله و زیبا باید با زخم‌های روی صورتش به زندگی ادامه دهد. این اتفاق زمانی برای آن دختر افتاده بود که مسئولیتش با

من بود.

در اتاق اورژانس بیمارستان، دونا را فوری پیش دکتر بردند تا صورتش را بخیه بزنند. به نظر می‌رسید خیلی طول کشیده است. من واهمه داشتم که مبادا موضوع بغرنجی پیش آمده باشد؛ برای همین از پرستار علت تأخیر را پرسیدم. او گفت که اتفاقاً دکتر کشیک، جراح پلاستیک است و بخیه‌های بسیار کوچک و وقت‌گیری زده است. این بدین‌معنا بود که جای زخم‌ها به حداقل ممکن می‌رسید. شاید بعد از همهٔ این مشکلات این مشیت الهی بود.

از ملاقات دونا در بیمارستان وحشت داشتم؛ زیرا می‌ترسیدم از دست من عصبانی باشد و مرا سرزنش کند. ازآنجایی‌که کریسمس بود، دکترهای بیمارستان سعی کرده بودند بیماران را به خانه بفرستند و همچنین جراحی‌های غیراورژانسی را به تعویق انداخته بودند؛ درنتیجه در بخشی که دونا بود، بیمار کمی بود. از پرستار حال دونا را پرسیدم و او گفت که حالش خوب است و درحقیقت خیلی سرحال است و خوشحال به نظر می‌رسد و دائم دربارهٔ مسائل پزشکی سؤال می‌کند و چون تعداد بیماران در این بخش اندک است، پرستارها وقت اضافه دارند و به‌بهانه‌های مختلف، به اتاق دونا می‌روند تا با او گپ بزنند.

به دونا گفتم که چقدر از اتفاقی که افتاده، متأسفم. او گفت که به معذرت‌خواهی نیازی نیست. او در آینده می‌تواند جای زخم‌ها را با آرایش بپوشاند. سپس با هیجان شروع کرد به توضیح‌دادن آنچه پرستارها انجام داده بودند و دلیل کارشان. پرستارها دورتادور تخت ایستاده بودند و لبخند می‌زدند. دونا خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. این اولین بار بود که در بیمارستان بستری شده بود و به همین علت کنجکاو بود.

پس از آن در مدرسه، دونا مرکز توجه شده بود و بارهاوبارها تصادف را و آنچه در بیمارستان اتفاق افتاده بود، تعریف می‌کرد. مادر و خواهرش برای آنچه اتفاق افتاده بود، نه‌تنها مرا سرزنش نکردند،

بلکه حتی فراتر از آن، از اینکه آن شب از دخترها مواظبت کرده بودم، تشکر کردند. صورت دونا هم از شکل نیفتاده بود. او با آرایش، تقریباً می‌توانست زخم‌ها را بپوشاند. این باعث شد احساس بهتری پیدا کنم؛ اما هنوز برای آن دختر خوش‌سیما با زخم‌های صورتش، قلبم به درد می‌آمد. یک سال بعد، به شهر دیگری نقل مکان کردم و ارتباطم را با دونا و خانواده‌اش از دست دادم.

پانزده سال بعد، برای انجام خدماتی به همان کلیسا دعوت شدم. شب آخر متوجه شدم مادر دونا در صف، کنار دیگران ایستاده است تا با من خداحافظی کند. از به‌یادآوردن خاطرات آن تصادف و خون و زخم‌ها به خود لرزیدم. وقتی مادر دونا در مقابلم ایستاد، سرتاسر صورتش را لبخندی فرا گرفته بود. هنگامی‌که از من پرسید که آیا می‌دانم چه اتفاقی برای دونا افتاده است، تقریباً داشت می‌خندید. گفتم: «نه، نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده است.» از من سؤال کرد که آیا به یاد می‌آورم او به کار پرستارها چقدر علاقه‌مند بود یا خیر. گفتم: «بله، به یاد می‌آورم.» سپس مادرش ادامه داد: «خب، دونا تصمیم گرفت پرستار شود. او دورهٔ پرستاری را دید و با رتبهٔ اول فارغ‌التحصیل شد. در بیمارستانی شغلی به‌دست آورد. بعد با دکتر جوانی آشنا شد. عاشق یکدیگر شدند و ازدواج کردند. آن‌ها خوشبخت هستند و دو فرزند زیبا دارند. از من خواست حتماً به شما بگویم که آن تصادف بهترین اتفاقی بود که برایش رخ داده است.»

رابرت جی مک مولن جونیور

■ پیروز شدم؛ زیرا شکست خوردم

در حدود ۲۵ سال پیش، مانند رؤیایی آغاز شد. می‌دانستم می‌خواهم این کار را انجام دهم. می‌خواستم فضانورد شوم و به فضا بروم؛ اما شرایط لازم را نداشتم؛ یعنی نه مدرک کالج داشتم و نه برای خلبانی آزمایش داده بودم. از همه بدتر، فقط ۱۳ سالم بود. اما نداشتن شرایط لازم، مرا از خیال‌پردازی باز نمی‌داشت. من اهل شهر کوچک و سنتی معدن زغال‌سنگ بودم و جهان را بسیار محدود می‌دیدم. من همان کاری را کردم که بسیاری دیگر از جوانان انجام می‌دادند: از دبیرستان و کالج فارغ‌التحصیل شدم. در فاصلهٔ هشت‌مایلی از محل تولدم، معلم شدم؛ اما رؤیای سفر به فضا هرگز نمرد. هرگاه قهرمانان جدید و مأموریت‌هایشان را مشاهده می‌کردم که در آن‌ها انسان هم به فضا می‌رفت، هر پروازی مرا به صفحهٔ تلویزیون می‌چسباند. من همواره خود را در آن کپسول‌ها می‌دیدم که به فضا صعود می‌کرد. شاید... شاید روزی... .

اما همان‌طورکه سال‌ها می‌گذشت، آن جنبهٔ واقع‌گرای درونم به من می‌گفت که رؤیای سفر به فضا به حقیقت نخواهد پیوست. ازآنجایی‌که معلم علوم بودم، این هدف جدید در من رشد کرد که علاقهٔ کشفیات فضایی را در دانش‌آموزان به وجود آورم. شاید یکی از آنان روزی به فضا سفر کند؛ زیرا من رؤیایم را به آن‌ها القا کرده بودم.

کمی بعد، در اوایل سال ۱۹۸۵، مانند رعدوبرقی ناگهانی در آسمان، کاخ سفید اعلام کرد که رئیس‌جمهور ریگان از ناسا خواسته است تا این طرح را بررسی کند: مأموریتی فضایی برای یک سفرِ رفت‌وبرگشت به فضا، همراه با یک شهروند عادی. به‌علاوه، رئیس‌جمهور تأکید می‌کرد که این شهروند، معلم خواهد بود. من معلم بودم و شهروند عادی. آیا این بدین‌معنا بود که شرایط لازم را داشتم؟ آیا برای من فرصتی بود تا رؤیای دیرینه‌ام را تحقق بخشم؟

دو هفته بعد، ناسا اعلام کرد هر معلمی که به شرکت در این رقابت

علاقه‌مند است، از آنان فرم تقاضانامه درخواست کنند. همان روز، با پست پیشتاز درخواست خود را به واشینگتن فرستادم. نمی‌دانستم آیا معلم‌های دیگری هم همان رؤیا را دارند یا نه. تکمیل‌کردن تقاضانامه، کار طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. حتی برای معلمی که بیشتر به امتحان‌گرفتن عادت داشت تا امتحان‌دادن، تکمیل این تقاضانامهٔ ۲۵صفحه‌ای کار آسانی نبود. شب‌ها و روزها را برای فکرکردن دربارهٔ این موضوع صرف کردم که ناسا به‌دنبال چه پاسخ‌هایی است. هر سؤال را طوری پاسخ دادم که انگار زندگی‌ام به آن بستگی دارد؛ البته نمی‌دانستم که واقعاً هم همین‌طور است یا نه.

پس از اینکه تقاضانامهٔ تکمیل‌شده را داخل صندوق پست انداختم، فهمیدم که معلمان بسیار دیگری هم امیدوار بودند رؤیایشان تحقق یابد و به‌عنوان خدمهٔ پرواز ۵۱ اِل (فضاپیمای چلنجر) انتخاب شوند. ناسا بیش از ۴۳هزار تقاضانامه دریافت کرد. چقدر جای امیدواری بود؟ هر روز با عجله به صندوق پست نگاه می‌کردم تا ببینم آیا در تحقیقات قبول شده‌ام یا نه. چندین هفته طول کشید تا ناسا ۱۱هزار تقاضانامهٔ بی‌نقص را بررسی کند. اما سرانجام آنچه انتظارش را داشتم، به دستم رسید: پاکتی رسمی با علامت ناسا در گوشهٔ سمت چپ بالای آن. مدتی زیادی برای دریافت آن انتظار کشیده بودم؛ اما حالا که آن را دریافت کرده بودم، از بازکردن پاکت واهمه داشتم. اگر خبر بدی در آن بود چه؟ هنگامی‌که نامه را با هیجان می‌خواندم، دعا می‌کردم خبر خوبی در آن باشد. دعاهایم مستجاب شد: از اولین خوان به‌سلامت گذشته بودم. ناسا می‌خواست چیزهای بیشتری دربارهٔ من بداند. اعتمادبه‌نفسم و همچنین حمایت خانواده و شاگردان و همشهریانم از من، افزایش یافت. رؤیایم واقعاً داشت برایم اتفاق می‌افتاد!

در طی چند هفتهٔ بعد که ناسا از من امتحانات بدنی و ذهنی مختلفی گرفت، به تحقق آرزوهایم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدم. هنگامی‌که این امتحانات به پایان رسید، باید باز در انتظار می‌ماندم

و باز دعا می‌کردم. می‌دانستم که دارم به رؤیایم نزدیک‌تر می‌شوم. حالا می‌توانستم تصور کنم که واقعاً نام من زیر نام‌های دیک اسکابی، جودی رسینک، مایکل اسمیت و دیگر فضانوردان برای پرواز چلنجر نوشته شده است.

در هر گامی تجربیاتم را با خانواده و شاگردان و همشهری‌هایم به اشتراک می‌گذاشتم. هرچقدر بیشتر به مرحلهٔ انتخاب‌شدن نزدیک می‌شدم، دیگران بیشتر در هیجان‌هایم با من شریک می‌شدند. مردم مرا آن شخصی تصور می‌کردند که شهر دوهزارنفری ما را بر روی نقشه ثبت کرده است. حالا دیگر نمی‌توانستم مأیوسشان کنم. سرانجام آن تلفنی که برایش دعا می‌کردم، با من گرفته شد. ناسا به من اطلاع داد که انتخاب شده‌ام تا در برنامهٔ تعلیمات فضانوردی ویژه‌شان در مرکز فضاییِ کندی شرکت کنم. خودش بود: گام نهایی به‌سوی انتخاب‌شدن. ازآنجایی‌که می‌دانستم من اولین معلم در فضا خواهم بود، اعتمادبه‌نفسم افزایش یافت.

گروه برگزیده‌ای از یازده‌هزار متقاضیِ واجد شرایط که شامل کمتر از صد نفر زن و مرد با همان رؤیا می‌شد، برای ارزیابی نهایی گرد هم می‌آمدند. فقط رؤیای یکی از ما تحقق می‌یافت. باید آن شخص من می‌بودم. این نه‌تنها رؤیای من بود، بلکه رؤیای شاگردان و خانواده و همشهری‌هایم هم بود. من رقابت این تعداد انتخاب‌شدهٔ اندک را دوستانه، اما حریصانه توصیف می‌کنم. به‌هیچ‌وجه نمی‌دانستم که ناسا چه زمانی ما را ارزیابی می‌کند؛ بنابراین همواره درحال آماده‌باش بودیم. برای هریک از ما هر وظیفه‌ای، به تلاش رقابت‌آمیزی مبدل شده بود. سپس امتحانات عملی و ترس از فضای تنگ و تمرینات مهارتی و آزمایش‌های مربوط به سلامت آغاز شد. تمام این‌ها برای این طرح شده بود که ببینند کدام‌یک از ما شرایط لازم را داریم. کدام‌یک از ما بهتر از همه می‌تواند این امتحانات نهایی را تحمل کند؟ دعا می‌کردم: پروردگارا، بگذار آن شخص من باشم. از صمیم قلب این را می‌خواستم.

هنگامی‌که این تعلیمات پایان یافت، برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردیم و خداحافظ گفتیم و انتظار نهایی آغاز شد برای اینکه ببینیم چه‌کسی انتخاب می‌شود. این چند نفر در تجربه‌ای با یکدیگر سهیم شده بودند که افراد اندکی تاکنون در آن شریک بوده‌اند. ما چند نفر پیوند خاصی با یکدیگر پیدا کردیم؛ اما در عمق وجودمان هریک از ما دعا می‌کرد خودش شخص منتخب برای پرواز در مأموریت چلنجر باشد. مطمئنم برای این رؤیا هیچ‌یک بیش از من دعا نکرده بود. همه در انتظار، به خانه برگشتیم. بعد خبر مأیوس‌کننده از راه رسید: من اولین معلم سفر به فضا نشدم. ناسا معلمی اهل کونکورد،[1] به نام کریستا مک‌آلیف را انتخاب کرده بود. من بازنده شده بودم. رؤیای تمام عمرم بر باد رفته بود.

هنگامی‌که همه‌چیز را زیر سؤال بردم، شعف جای خود را به افسردگی و یأس و خشم داد. خدایا، چرا؟ چرا؟ کدام قسمتِ شرایط لازم را کم داشتم؟ چرا زندگی این ضربهٔ بی‌رحمانه را به من زد؟ چطور می‌توانم با شاگردان و خانواده و همشهری‌هایم روبه‌رو شوم؟ چرا زمانی‌که این‌قدر به خواسته‌ام نزدیک شده بودم، باید رؤیایم بر باد رود؟ برای آرام‌کردن درد و رنجم به خانواده‌ام روی آوردم؛ درست مانند زمانی‌که کودک بودم و بارها این کار را کرده بودم. هنگامی‌که به پدرم خبر مأیوس‌کننده را گفتم، او پدرانه و دلسوزانه به من نگاه کرد و گفت: «اتفاق‌افتادن هرچیزی دلیلی دارد.» این چه نوع کمکی بود؟ چطور او می‌توانست دربارهٔ رؤیای من این‌طور بی‌تعصب باشد، درحالی‌که من داشتم در درون می‌مردم؟ چرا نمی‌توانست کاری بهتر از این بکند؟ چرا او نمی‌توانست این درد و رنج را از بین ببرد؟ این را درک نمی‌کردم.

روز سه‌شنبه، ۲۸ ژانویهٔ سال ۱۹۸۶، روزی که برایش ۲۵ سال رؤیا دیده بودم، با آن‌هایی که در شکست این رؤیا سهیم بودند (شاگردان

۱- از توابع نیوهمپ شایر.

و خانواده و همشهری‌هایم) و همراه با خبرنگاران جمع شدیم. همه شاهد تاریخ بودیم و پرواز تاریخیِ معلم کریستا مک‌آلیف را تماشا کردیم. هنگامی‌که فضاپیمای چلنجر از جایگاهِ پرتابِ موشک، به فضا پرتاب شد، همه تماشا می‌کردیم. پرواز بی‌عیب‌ونقصی به نظر می‌رسید. همان‌طورکه موشک از سکوی پرتاب بلند شد، برای آخرین‌بار رؤیایم را تکرار کردم: پروردگارا، هر کاری انجام می‌دهم تا در آن موشک باشم. چرا آن شخص نباید من باشم؟

درست ۷۶ ثانیه بعد، هنگامی‌که چلنجر منفجر شد و تمام سرنشینان ازجمله معلم کریستا مک‌آلیف کشته شدند، خداوند تمام سؤالاتم را پاسخ داد و بر تمام شک‌هایم خط بطلان کشید. حرف‌های پدرم، «اتفاق‌افتادن هرچیزی دلیل دارد»، فوری به خاطرم آمد. من برای آن پرواز انتخاب نشدم و اهمیتی نداشت چقدر این را می‌خواستم و برایش دعا کرده بودم؛ زیرا «طرح الهی» دلیل دیگری برای حضور من بر روی زمین داشت. من مأموریت دیگری در زندگی داشتم. من نه بازنده، بلکه برنده بودم! پیروز شده بودم؛ چون بازنده شده بودم.

امروز به سراسر جهان سفر می‌کنم تا با شنوندگان بزرگ و کوچک سخن بگویم: دربارهٔ درس‌هایی از زندگی که با ازدست‌دادن رؤیایم، الهام گرفته‌ام. درنتیجهٔ تجربهٔ چلنجر، تمام زندگی‌ام برای همیشه تغییر کرد. آن درد و ناامیدی که متحمل شدم، به من الهام بخشید تا به مردم یاری رسانم که قدرت‌هایشان را در میان تلاش‌های زندگی بیابند. فقدان هفت دوست در آن فاجعه، کاری کرده است که به الهامات مثبت ادامه دهم. درحالی‌که ممکن است آن الهامات از چیزی نتیجه شود که به نظر شکست می‌رسد.

فرانک اسلازاک

▪ گُلی در میان موی سر

او همیشه میان موهایش گل می‌زد، همیشه. بیشتر وقت‌ها فکر می‌کردم این کار او عجیب به نظر می‌رسد: در اواسط روز! سر کار! در جلسات حرفه‌ای! در آن دفتر شلوغ و بزرگ! من هم همان‌جا کار می‌کردم. او گرافیست پراشتیاقی بود. هر روز در میان موی مجعدش که آرایش بسیار جدیدی داشت و روی شانه‌هایش هم می‌ریخت، گلی می‌گذاشت و با ناز و عشوه وارد دفتر می‌شد. او معمولاً به موی موج‌دار مشکی‌اش گل کوچکی می‌زد که رنگی زنده داشت و با لباسش متناسب بود. بعضی وقت‌ها، مانند کریسمس، این گل حالت شادی‌بخشی داشت و برای آن موقعیت، نامناسب به نظر نمی‌رسید؛ اما برای سرِ کار هم مناسب نبود. برخی از زنان در دفتر که از کارمندان قدیمی‌تر بودند، عملاً از این موضوع عصبانی بودند و فکر می‌کردند یک نفر باید او را بکشد کنار و از قوانینی که لازم است در دنیای کار جدی گرفته شود، باخبرش کند. بقیه‌مان ازجمله من، فکر می‌کردیم این زینتی عجیب‌وغریب است. ما محرمانه نام آن دختر را «گل قدرتمند» یا «دختر گلی» گذاشته بودیم.

در آن موقع فکر می‌کردیم تمسخر ما بی‌غرضانه است. تاآنجاکه می‌دانستم، هیچ‌کس از آن خانم جوان سؤال نکرده بود چرا هر روز با گل به سرِ کار می‌آید. در واقع اگر روزی بدون آن به سر کار می‌آمد، شاید ما بیشتر برای سؤال‌کردن تمایل نشان می‌دادیم. یک روز او این کار را کرد: هنگامی‌که نقشه‌ای را برای تحویل‌دادن به دفترم آورد. با تردید و با لحنی بسیار عادی گفتم: «می‌بینم اَمروز گلی به مویتان نزده‌اید. این‌قدر به دیدن آن عادت کرده‌ام که انگار جای چیزی خالی است.» با لحنی کم‌وبیش محزون، به‌آرامی پاسخ داد: «آه، بله...»

این با شادابی و سرزندگی همیشگی‌اش متفاوت بود. آن‌قدر تحت‌تأثیر مکث پرمعنای پس از آن جمله‌اش قرار گرفتم که مجبور

شدم بپرسم: «حالتان خوب است؟» هرچند امیدوار بودم پاسخِ «بله، حالم خوب است» را بشنوم، حس می‌کردم دربارهٔ مسئله‌ای بزرگ‌تر از جای خالی گل سؤال کرده‌ام.

با قیافه‌ایِ متفکر و اندوهناک، به‌آرامی گفت: «امروز سالگرد مرگ مادرم است. از فقدانش خیلی رنج می‌کشم و کمی ناراحتم.» برایش احساس دلسوزی کردم؛ اما نمی‌خواستم احساساتی شوم؛ بنابراین گفتم: «درک می‌کنم. مطمئنم برایتان خیلی مشکل است که دراین‌باره صحبت کنید.» آن قسمت از وجودم که فاقد احساس است، امیدوار بود که او حرفم را قبول کند؛ اما قلبم می‌دانست که مسئلهٔ بزرگ‌تری وجود دارد.

او داستان را برایم تعریف کرد: «نه، عیبی ندارد. خودم می‌دانم که امروز واقعاً حساس شده‌ام. فکر کنم امروز برایم روز عزاداری است. می‌دانید... مادرم می‌دانست که دارد از سرطان می‌میرد و بالاخره هم مُرد. آن‌موقع من ۱۵ سال داشتم. ما به هم خیلی نزدیک بودیم. او خیلی دوست‌داشتنی و فداکار بود. ازآنجایی‌که می‌دانست درحال مردن است، یک پیام تصویری برای هر سال تولدم از ۱۶سالگی تازمانی‌که به ۲۵سالگی برسم، ضبط کرده است. امروز صبح آخرین نوار ضبط‌شده را تماشا کردم. به گمانم هنوز در فکر مادرم هستم و آرزو می‌کنم کاش هنوز هم زنده بود.»

با احساس همدردی گفتم: «خب، تو را کاملاً درک می‌کنم.»

گفت: «از محبتتان متشکرم. دربارهٔ جای خالی گل که سؤال کردید، وقتی دختر کوچکی بودم، اغلب مادرم گلی در میان موهایم می‌گذاشت. یک روز که در بیمارستان بود، گل رز بزرگ و زیبایی را از باغمان برایش بردم. آن را جلوی بینی‌اش نگه داشتم تا بتواند بویش را حس کند. گل را از دستم گرفت و بدون اینکه حرفی بزند، مرا به‌سوی خود کشید. موهایم را نوازشی کرد و از صورتم کنار زد و درست مانند زمانی‌که دختر کوچکی بودم، گل را میان موهایم گذاشت. کمی بعد در همان روز درگذشت. از آن موقع، همیشه گلی در میان موهایم

می‌گذارم. با این کار احساس می‌کنم همراه من است. حداقل روحش همراهم است.»

با گفتن جملهٔ آخر چشمانش پر از اشک شد. آهی کشید و ادامه داد: «اما امروز که نوار مخصوص تولد امسالم را تماشا می‌کردم، او گفت از اینکه کنارم نیست تا شاهد بزرگ‌شدنم باشد، متأسف است و امیدوار است که مادر خوبی بوده باشد و دوست دارد نشانه‌هایی از اتکای به نفس را در من ببینند. این، طرز تفکر و شیوهٔ حرف‌زدن مادرم بود.»

دخترک به من نگاهی انداخت و با لبخندی به نشانهٔ خرسندی از یادآوری خاطرهٔ مادرش، گفت: «به‌نظر شما او خیلی عاقل بود؟»

سرم را به نشانهٔ موافقت تکان دادم: «بله، به‌نظر، خیلی عاقل بوده است.»

دخترک گفت: «بنابراین، فکر کردم چه‌چیزی ممکن است نوعی نشانه باشد. به نظرم رسید که آن نشانه، گلی است که میان موهایم می‌گذاشتم و باید کنارش بگذارم؛ اما دلم تنگ می‌شود، برای آن گل و برای آنچه نشانی از او بود.»

همان‌طورکه به سخنانش ادامه می‌داد، چشمان میشی‌رنگش به یاد آن گل به جلو خیره شده بود: «...با داشتن چنین مادری خیلی خوشبخت بودم.» صدایش کم‌کم کوتاه شد و چشمانش را به چشمانم دوخت و با اندوه لبخند زد: «...اما برای یادآوردی این چیزها احتیاجی نیست گلی بر موهایم بزنم. این را واقعاً می‌دانم. این فقط یک نشانهٔ ظاهری از خاطره‌های پرارزشم بود. با کِمبود آن گل، خاطره‌هایم هنوز سرِ جای خود هستند...؛ اما هنوز دلم برایش تنگ می‌شود... . ای وای، بفرمایید، این‌هم نقشه. امیدوارم بپسندید.» و پوشه‌ای را به دستم داد که مرتب و منظم تهیه شده بود و زیر اسم خود را به‌شکل گل، امضا کرده بود. این، امضای حرفه‌ایِ او بود.

یادم می‌آید در دوران جوانی این عبارت را به‌دفعات شنیده بودم: «هرگز تا خود را مدتی جای فرد دیگری نگذاشته‌ای، درباره‌اش

قضاوت نکن.» من دربارهٔ تمام اوقاتی که به این زن جوان با گلی میان موهایش بی‌عاطفه بودم، فکر کردم. چقدر ناگوار است که این کار را بدون دانستن حقیقت ماجرا انجام داده بودم؛ بی‌خبر از سرنوشت آن زن جوان و رنجی که متحمل شده بود. از اینکه از تمام جنبه‌های پیچیدهٔ شرکتم باخبر بودم، از اینکه دقیقاً می‌دانستم چطور نقش و کارکرد هرچیزی به هم ارتباط دارد، به خود می‌بالیدم. چقدر برایم ناگوار بود که می‌اندیشیدم زندگی خصوصی یک شخص به زندگی حرفه‌ای مرتبط نیست و هنگامی‌که از در شرکت وارد می‌شود، باید زندگی خصوصی‌اش را پشتِ در بگذارد. آن روز فهمیدم گلی که آن زن به مویش می‌زد، مظهر ابراز عشق بود. راهی بود تا او را به مادر جوانش که در هنگام کودکی از دست داده بود، پیوند دهد.

نقشه‌ای را که تکمیل کرده بود، بررسی کردم و به اینکه این نقشه را شخصی تنظیم کرده است که این‌قدر عمیق و بااحساس است، افتخار کردم. تعجبی نداشت که همواره کارش عالی بود. او که پیوسته در قلبش زندگی می‌کرد، باعث شد من هم بار دیگر به قلبم سر بزنم.

بتی بی. یانگز

▪ داستان یک راننده

من باید برای یک پیشنهاد فروش، به دالاس می‌رفتم. وقت بسیار تنگ بود و تصمیم داشتم بلافاصله پس از اتمام کار به فرودگاه بروم و به شهرم بازگردم. تاکسیِ بسیار تمیزی جلوی پایم ایستاد. راننده به‌سرعت و با اشتیاق بیرون آمد، درِ اتومبیل را برایم باز کرد و پس از اطمینان از نشستنم، در را بست. همان‌طورکه درحال نشستن روی صندلی خود بود، با اشارهٔ دست، یک روزنامهٔ تجاری را نشان داد که به‌طور منظمی تا شده بود و در کنارم قرار داشت. سپس گفت: «اگر بخواهید، می‌توانید آن را بخوانید.» بعد چندین نوار کاست به من نشان داد و پرسید: «چه نوع موسیقی‌ای دوست دارید؟» یک لحظه با خودم گفتم حتماً دوربین مخفی است! نمی‌توانستم چنین سرویس‌دهی خوبی را از راننده باور کنم. به او گفتم: «قطعاً تو از کارت خیلی لذت می‌بری. چطور این‌همه ذوق و انگیزه داری؟»

توضیح داد: «من در یک شرکت حقوقی آمریکایی کار می‌کردم؛ ولی فکر می‌کردم که چندان در کارم مفید نیستم؛ پس تصمیم گرفتم که مسیر درست زندگی‌ام را پیدا کنم؛ مسیری که در آن احساس غرور کنم. می‌دانستم که هیچ‌گاه دانشمند نخواهم شد؛ ولی همیشه عاشق رانندگی و سرویس‌دادن به مردم بودم و از این فکر لذت می‌بردم که تمام ساعات روز را به‌خوبی کار کنم. پس از ارزیابی داراییِ شخصی‌ام، تصمیم گرفتم اتومبیلی بخرم و رانندهٔ تاکسی شوم؛ ولی نه راننده‌ای عادی؛ بلکه یک رانندهٔ تاکسی متخصص. می‌دانستم برای اینکه رانندهٔ خوبی باشم، باید انتظارات و خواسته‌های مسافران را برآورده سازم. من در این کار، پایم را فراتر گذاشتم؛ چون می‌خواستم به‌جای صفت 'معمولی'، کلمهٔ 'عالی' را دربارهٔ‌ام به کار ببرند.»

این بود داستان آن راننده. می‌بینید که برای مردم، منفعت راننده‌ای خوب ممکن است بیش از کارمندِ شرکت حقوقی باشد. آیا به‌نظر شما سپری‌کردن دقایقی با آن راننده ارزشمند نبود؟

<u>پتی پارکر</u>

▪ شکست با افتخار، بهتر از پیروزی با نیرنگ است

در چهارمین دورهٔ مسابقهٔ ملی املا در واشینگتن، از روزالی الیوت یازده‌ساله، قهرمانی از کارولینای شمالی، خواسته شد کلمهٔ «Avowal» (اعتراف) را هجی کند. تشخیص لهجهٔ جنوبی او برای داوران مشکل بود. آن‌ها نمی‌توانستند بفهمند که آیا او حرف a را به‌عنوان حرف ماقبل آخر استفاده کرده است یا e را. آنان چند دقیقه‌ای شور کردند و همچنین به نوار ضبط صوتِ پاسخش گوش دادند؛ ولی نتوانستند بفهمند او کدام حرف را تلفظ کرده است. سرانجام رئیس داوران، جان لوید، از تنها کسی‌که پاسخ را می‌دانست، یعنی خود روزالین، پرسید: «آن حرف، a بود یا e؟»

روزالین درحالی‌که هجی‌کنندگان جوان در اطرافش ایستاده بودند و آهسته حرف می‌زدند، فوری املای صحیح آن کلمه را فهمیده بود؛ ولی بدون تردید گفت که او آن کلمه را غلط هجی کرده است و حرفی که او استفاده کرده، حرف e بوده است. وقتی‌که روزالین از صحنه دور می‌شد، همهٔ حضار بلند شدند و صداقت و درستی او را تحسین کردند. در میان حضار، برخی از گزارشگران روزنامه نیز بودند. روزالین مسابقه را نبرد؛ اما در آن روز، بی‌هیچ تردیدی فردِ برنده بود.

▪ جملاتی که از طلا، گران ترند(۱)

- از دیگران شکایت نمی‌کنم بلکه خودم را تغییر میدهم، چرا که کفش پوشیدن راحت تر از فرش کردن دنیاست.

-عشق انسان را داغ میکند و دوست داشتن انسان را پخته میکند! هرداغی روزی سرد میشود ولی هیچ پخته ای دیگرخام نمیشود!

-زندگی سخت ترین آزمون است. خیلی از مردم مردود می‌شوند چون سعی در کپی از دیگران دارند و متوجه نیستند که هر کسی برگه سوال متفاوتی دارد.

-وقتی گذشته تان با شما تماس میگیرد جوابش را ندهید چون چیز تازه ای برای گفتن ندارد.

-متحول شدن زندگی شما، فقط در گرو یک نفر است:خودتان.

-درعشق شهوانی بدنها عریانند در دوستی شخصیت ها عریانند.

سی اس لوئیس

-دوستی با خویشتن بسیار مهم است، زیرا بدون آن نمی‌توان با هیچ کس دیگری در دنیا دوست بود.

تئوذُر روزولت

-اعمال خوب کوچک از نیت های بزرگ باارزش تر است.

-همه چیز در پایان خوب است اگر خوب نباشد پس هنوز به پایان نرسیده است.

-مهم این است که چیزهای مهم را مهم بدانیم.

-کیفیت زندگی ات یعنی کیفیت روابطت با دیگران.

-دنباله روی از بقیه راه مطمئنی به سوی کوچک باقی ماندن است.

- اگر جای دانه هایت را که روزی کاشته ای فراموش کردی، باران روزی به تو خواهد گفت کجا کاشته ای ... پس نیکی را بکار، بالای هر زمینی ... و زیر هرآسمانی ... برای هر کسی تو نمی‌دانی کی و کجا آن را خواهی یافت. کار نیک هر جا که کاشته شود به بار می‌نشیند ... اثر زیبا باقی می‌ماند، حتی اگر روزی صاحب اثر دیگر

حضور نداشته باشد.
-برای شاد بودن در قید زمان و مکان نباش.
-روزی برای بعضی از آدمها فقط یک خاطره خواهید بود همه سعی تان را بکنید تا خاطره ای خوش باشید.
-از لباس کهنه ات خجالت نکش، از افکار کهنه ات شرمنده باش.
- زندگی همانند یک مهمانی است. آدم های زیادی به آن دعوت می‌شوند. برخی زود می‌روند برخی تمام شب را می‌مانند.
برخی با شما می‌خندند و برخی به شما و برخی خیلی دیر می‌رسند. اما در انتها وقتی خوشی تمام می‌شود فقط افراد اندکی می‌مانند تا شما را در جمع کردن بهم ریختگی ها یاری دهند و در اغلب اوقات کسانی که باعث این بهم ریختگی ها شده اند خودشان در این بین حضور ندارند. آنهایی که می‌مانند دوستان حقیقی تان در زندگی هستند. آنها کسانی هستند که واقعا اهمیت دارند.
- بسیاری از چیزها در اطرافتان وجود دارند که به موفقیت و عملی شدن رویا های شما کمک می‌کنند، اما متوجه وجود آنها نمی‌شوید. زیرا هدفهای خود را به روشنی تعریف نکرده اید و به عبارت دیگر به مغز خود نیاموخته اید که آن چیزها دارای اهمیت هستند.

آنتونی رابینز



▪ خلوت‌گزینی

اگر کسی برای قرارهای کاری مثل رفتن به آرایشگاه یا انجام‌دادن یک کار اداری یا رفتن به خرید، وقتی اختصاص دهد، همگان آن را می پذیرند و اعتراضی به آن نمی‌کنند؛ اما اگر آن شخص بگوید: «نه، نمی‌توانم بیایم چون می‌خواهم تنها باشم»، همه آن را دور از نزاکت یا نوعی خودخواهی یا عجیب تلقی می‌کنند. متأسفانه خلوت‌گزینی در جامعهٔ متمدن امروزی نوعی سوءظن تلقی می‌شود و افراد مجبورند بابت آن پوزش بخواهند یا اینکه حقیقتِ آن را پنهان کنند.

شکسپیر، لئوناردو داوینچی، بنجامین فرانکلین و آبراهام لینکلن هرگز فیلمی ندیدند یا رادیو گوش ندادند یا تلویزیون تماشا نکردند.. آن‌ها «تنهایی و خلوتِ» خود را داشتند و خوب می‌دانستند که با آن چه کنند. آن‌ها از تنهایی خود ابایی نداشتند؛ چون می‌دانستند که تنهایی همان زمانی است که روحیهٔ خلاق آن‌ها شروع به کار می‌کند.

کارل سندبرگ، نویسنده

▪ بصیرت

در استودیوی دیسنی، پنجرهٔ محل کار «مایک وسن»، مدیر سابق شرکت والت دیسنی، به بیمارستان سن‌جوزف مشرف بود که والت دیسنیِ بزرگ در آن درگذشت. شب قبل از مرگ والت دیسنی حادثه‌ای در بیمارستان رخ داد که شگفت‌انگیز بود: روزنامه‌نگاری که می‌دانست والت به‌شدت بیمار است، اصرار می‌کرد تا با او مصاحبه کند؛ اما کارکنان بیمارستان چندین بار با درخواست او مخالفت کرده بودند. هنگامی‌که او بالاخره موفق شد به اتاق والت راه پیدا کند، متوجه شد که او نه‌تنها قادر به نشستن نیست، بلکه قادر به صحبت‌کردن هم نیست. فقط می‌تواند کلماتی را نجوا کند.

داخل اتاق، والت از او خواست بیاید و کنارش بر روی تخت دراز بکشد تا بتواند نجواهای او را بشنود. آن‌ها برای سی دقیقه کنار هم دراز کشیدند و والت دربارهٔ تصویر خیالی سرزمین والت دیسنی صحبت می‌کرد که انگار روی سقف اتاق ترسیم شده بود. والت به مکان‌هایی اشاره کرد که در نظر داشت در آن‌ها جاذبه‌ها و ساختمان‌های مختلف ایجاد کند. او دربارهٔ حمل‌ونقل و هتل‌ها و رستوران‌ها و خیلی از رؤیاهای دیگرش صحبت کرد که قرار بود تا شش سال آینده به اتمام برسند و عمومی شوند. مردی که در بیمارستان در بستر مرگ بود، سی دقیقهٔ تمام در گوش یک روزنامه‌نگار، مطالبی را نجوا می‌کرد که بیانگر رؤیاهایش برای نسل آینده بود.

این راه زیستن است: باورداشتن رؤیاهای خود حتی تا هنگام مرگ و نجواکردن آن‌ها به گوش دیگری.

▪ پیری

پیری زاییدهٔ ذهن است
اگر دست از رؤیاهایت کشیده‌ای
اگر امیدتَ را از دست داده‌ای
اگر نظر به آینده نداری
اگر آتش درونت را خاموش کرده‌ای
پس پیر شده‌ای
اما اگر از زندگی‌ات لذت برده‌ای
اگر دست از تلاش برنداشته‌ای
اگر هنوز عاشقی
مهم نیست که چگونه عمرت را سپری کرده‌ای
مهم نیست که چند بهار را پشت سر گذاشته‌ای
تو پیر نیستی، هنوز جوانی.

ما به‌علت پیرشدن از بازی‌کردن دست نمی‌کشیم. بلکه به‌علت بازی‌نکردن پیر می‌شویم!

فصل دوم



با رهایی بیشتر، سرسختی روانی: توقف‌ناپذیری

▪ خوشبختی ساختنی است، نه یافتنی

او از مزرعهٔ سنگلاخی جنوب ایتالیا آمده بود. چگونه و چه زمانی به آمریکا رسیده بود، نمی‌دانم؛ ولی یک روز عصر او را جلوی گاراژ منزلم دیدم. او قدیِ حدود یک متر و هشتاد سانت داشت و بسیار لاغر بود. با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای گفت: «می‌توانم چمنتان را بزنم؟» نام او را پرسیدم، گفت: «تونی تری‌ویژنو.» تکرار کرد: «می‌توانم چمنتان را بزنم؟» جواب دادم که من استطاعتِ داشتن باغبان را ندارم. دوباره پرسید: «می‌توانم چمنتان را بزنم؟» من با ناراحتی به درون خانه رفتم. از اینکه نمی‌توانستم به او کمک کنم، بسیار افسرده و ناراحت بودم. فرداشب، وقتی از سرِ کار برگشتم، دیدم چمن‌ها زده شده و تمام علف‌های هرز بیرون کشیده شده و پیاده‌رو تمیز شده است. از همسرم پرسیدم چه اتفاقی افتاده است. جواب داد: «مردی ماشین چمن‌زنی را از داخل گاراژ برداشت و باغچه را تمیز کرد. من فکر کردم تو او را استخدام کرده‌ای.» من جریان شبِ پیش را برای همسرم تعریف کردم. همسرم گفت: «پس این مرد حتی در ازای کاری که کرده، پولی از ما نگرفته است!»

دو روز بعد، سرم خیلی شلوغ بود و تونی را به‌کلی فراموش کرده بودم. در اداره شدیداً سعی می‌کردیم تجارتمان را دوباره پایه‌ریزی کنیم و تعدادی کارگر استخدام کنیم. روز چهارشنبه وقتی به خانه برگشتم، تونی را جلوی گاراژ دیدم و برای کاری که انجام داده بود، از او تشکر کردم. او گفت: «من چمن شما را زدم.» با خودم فکر کردم ماهانه پول کمی به او بدهم که هر روز باغچه و حیاط را تمیز کند و کارهای خرده‌ریزه را انجام دهد. زنم گفت: «او برای کارهای سنگین خانه خیلی کمک خوبی است؛ هروقت می‌خواهم چیزهای سنگین را جابه‌جا کنم یا وسایل خراب را تعمیر کنم، او به‌سرعت می‌آید و این کارها را برایم انجام می‌دهد.»

تابستان به‌سرعت گذشت و با آمدن پاییز، بادهای سرد، شروع

به وزیدن کرد. یک روز عصر تونی گفت: «همین روزهاست که برف بیاید. وقتی‌که زمستان آمد، می‌توانید کار برف‌روبی کارخانه‌تان را به من بدهید؟» اگر شما به‌جای من بودید، با این اصراری که تونی می‌کرد و با این امیدی که داشت، چه می‌کردید؟ البته من کاری در کارخانه به او دادم. ماه‌ها گذشت. از قسمت کارکنان گزارش کار خواستم. آن‌ها گفتند تونی کارگر بسیار خوبی بوده است.

پس از مدت‌ها، یک روز تونی را دوباره همان جای اول ملاقات کردم. او گفت: «می‌خواهم آموزش ببینم.» ما مدرسهٔ کارآموزی خوبی برای آموزش کارگران داشتیم؛ ولی شک داشتم تونی توانایی این را داشته باشد که کارهای اوزالید یا میکرومتری را به‌طور دقیق انجام دهد؛ ولی باز چگونه می‌توانستم او را ناامید کنم؟ پس حقوقش را قطع کردم و او را برای کارآموزی فرستادم. چند ماه بعد، گزارش رسید که او به‌عنوان تراشکاری ماهر، فارغ‌التحصیل شده است. او یاد گرفته بود که چگونه یک‌میلیونیُم از یک اینچ را روی میکرومتر بخواند. من و همسرم بسیار خوشحال بودیم که داستان تونی با موفقیت به پایان رسید.

یک یا دو سال بعد، تونی را در همان جای اول دیدم. دربارهٔ کارش صحبت کردیم و از او پرسیدم: «حالا چه می‌خواهی؟» او گفت: «دوست دارم خانه بخرم. در حاشیهٔ شهر، یک خانهٔ قدیمی و فرسوده را به فروش گذاشته‌اند. می‌توانید کمکم کنید؟»

به یکی از دوستانم در بانک، تلفن کردم و پرسیدم آیا می‌توانند به چنین شخصی وام بدهند یا خیر. گفت: «نه، نمی‌توانیم برای خانه‌های حراجی وام بدهیم.» گفتم: «اینجا شخصِ سخت‌کوشی هست که می‌توانم او را ضمانت کنم؛ او شغل خیلی خوبی دارد. شما از این کار ضرر نخواهید کرد. او سال‌ها در بانک شما حساب خواهد داشت و سود پولش را به شما خواهد پرداخت.» او با بی‌میلی قبول کرد و یک وام دوهزاردلاری به تونی داد. تونی بی‌نهایت خوشحال شد. از آن موقع به بعد، او هرچیزی را که ما از خانه بیرون می‌انداختیم،

جمع می‌کرد و به خانه‌اش می‌برد.

بعد از دو سال، تونی را دوباره در همان جای اول ملاقات کردم. به نظر می‌رسید صاف‌تر از همیشه ایستاده. کمی هم چاق‌تر شده بود و نگاه بااعتمادی در وجودش موج می‌زد. او با غرور گفت: «من دارم خانه‌ام را می‌فروشم؛ آن را هشت‌هزار دلار می‌خرند.» حیرت کردم و گفتم: «تونی، تو چطور می‌توانی بدون خانه زندگی کنی؟» گفت: «می‌خواهم یک مزرعه بخرم.» نشستیم و باهم صحبت کردیم. تونی گفت داشتنِ مزرعه آرزوی همیشگی‌اش بوده است. او عاشق کاشت و برداشت گوجه‌فرنگی و فلفل و سبزی بود و از آن‌ها در پختن غذاهای ایتالیایی استفاده می‌کرد. او همان‌طورکه در حاشیهٔ شهر زندگی می‌کرد، به‌دنبال زمین کوچک و دورافتاده‌ای می‌گشت که خانه و سایبان داشته باشد و بالاخره آن را پیدا کرد و خرید. سپس نامه‌ای به همسر و پسر و دخترش نوشت و از آن‌ها خواست که از ایتالیا به آنجا بیایند.

پس از مدتی یک روز شنبه بعدازظهر، تونی بسیار آراسته با لباسی شیک به خانهٔ ما آمد. مرد ایتالیایی دیگری هم همراهش بود. تونی گفت: «این مرد دوستِ دوران بچگی من است. من تشویقش کردم که به آمریکا بیاید. او وقتی به اینجا آمد و مزرعهٔ کوچک مرا دید، با حیرت گفت: 'تونی، تو میلیونر هستی.'»

در زمان جنگ، پیغامی از کارخانه به دستم رسید مبنی‌بر اینکه تونی فوت کرده است. از کارمندم خواستم که به خانوادهٔ تونی سری بزنند و ببینند وضعیت زندگی‌شان چگونه است. وقتی کارمندم به آنجا رفت، یک مزرعهٔ سرسبز با خانه‌ای کوچک و زیبا و تراکتور و اتومبیلی خوب در آنجا دید. بچه‌ها فارغ‌التحصیل شده بودند و کار می‌کردند و تونی حتی یک سِنت هم به کسی بدهکار نبود. بعد از فوتش، من مدام به فکر او و پشتکارش بودم. او در اندیشه‌های من، قدر و قیمت فراوانی داشت. همهٔ کسانی‌که از آنجا به آمریکا آمدند، از همین راه‌وروش، یعنی بصیرت، صرفه‌جویی، خویشتن‌داری،

مصمم‌بودن، خودداری، مثبت‌اندیشی، عزت نفس و از همه بیشتر به‌سبب درستی، به همه‌جا رسیدند.

تونی از پلهٔ اول شروع نکرد، بلکه راه موفقیتش را از روی زمین شروع کرد. خواسته‌های تونی کوچک بود. تونی تری‌ویژنو به‌دنبال رؤیاهایش به آمریکا آمد. او آن‌ها را پیدا نکرد؛ بلکه توانست آن‌ها را برای خود خلق کند. تنها چیزی‌که او داشت، فرصت ۲۴ ساعتهٔ بسیار گران‌قیمت در طول روز بود که حتی یک لحظه‌اش را هم هدر نداد.

<u>فردریک سی. کرافورد</u>

▪ درد می‌گذرد، زیبایی می‌ماند

گرچه هنری ماتیس تقریباً ۲۸ سال از آگوست رنوار جوان‌تر بود، این دو هنرمند بزرگ، دوستانی محبوب و رفقایی ابدی بودند. زمانی‌که رنوار در دهۀ آخر عمرش در خانه‌اش بستری شده بود، ماتیس هر روز به ملاقات او می‌رفت. رنوار که براثر التهاب مفاصل تقریباً فلج شده بود، به‌جای ضعف و سستی، به نقاشی‌کردن ادامه می‌داد. روزی ماتیس درحالی‌که به نقاش پیرتری می‌نگریست که در کارگاهش نقاشی می‌کرد و با هر حرکت قلم‌مو با دردِ موذیانه‌اش می‌جنگید، بی‌مقدمه گفت: «آگوست، چرا درحالی‌که در چنین عذابی به سر می‌بری، باز به نقاشی‌کردن ادامه می‌دهی؟» رنوار به‌سادگی پاسخ داد: «درد می‌گذرد، زیبایی می‌ماند.» این‌چنین بود که رنوار تقریباً تا روز مرگش، روی بوم، نقاشی می‌کرد. یکی از تابلوهای مشهور رنوار به نام «آبتنی‌کنندگان» دو سال پیش از مرگش و چهارده سال پس از آنکه به چنین بیماری مهلکی دچار شود، کامل شده بود.

▪ در کمین فرصت‌ها

لی براون و برادر دوقلویش را اندکی پس از تولدشان در محله‌ای فقیرنشین در میامی، مامی براون به فرزندخواندگی پذیرفت. مامی براون آشپز و خدمتکار بود. لی به‌علت حرکات غیرعادی و حرف‌زدن بی‌وقفه‌اش، ناگزیر شد در کلاس‌های ویژهٔ آموزشی عقب‌ماندگان ذهنی دبستان و دبیرستان تحصیل کند. وی سپس کارگر امور بهداشتی در ساحل میامی شد؛ ولی خودش آرزو داشت در رادیوی محلی، گوینده و مسئول پخش آهنگ‌های درخواستی شود. او شب‌ها یک رادیوی ترانزیستوری به رختخوابش می‌برد و به سخنان گویندگان بخش موسیقی گوش فرا می‌داد. او یک ایستگاه رادیویی خیالی در اتاق کوچکش درست کرده بود و از یک بُرسِ سر به‌عنوان میکروفن استفاده می‌کرد و آهنگ‌های دوست‌داشتنی شنوندگان خیالی‌اش را نام می‌برد. مادر و برادرش از پشت دیوارهای نازک اتاق، صدایش را می‌شنیدند و با فریاد از وی می‌خواستند که ساکت شود و بخوابد؛ اما لی به حرفشان گوش نمی‌داد. او در دنیای خود و با رؤیایش زندگی می‌کرد.

روزی در ساعت ناهار، لی شجاعانه به ایستگاه رادیوی محلی رفت و وارد دفتر رئیس ایستگاه شد و گفت که می‌خواهد گوینده و متصدی پخش آهنگ‌های درخواستی شود. مسئول رادیو به این مرد جوان نامرتب نظری افکند و گفت: «آیا شما سابقه‌ای در پخش برنامهٔ رادیویی دارید؟»

- «نه آقا، تجربه‌ای ندارم.»

- «دراین‌صورت، متأسفانه ما کاری برای شما نداریم.»

لی مؤدبانه از او تشکر کرد و رفت. مسئول ایستگاه تصور کرد که این جوان را دیگر نخواهد دید؛ اما او تعهد لی براون به هدفش را دست‌کم گرفته بود. لی هدفی داشت مهم‌تر از گویندگی بخش آهنگ‌های درخواستی: او می‌خواست برای مادرخواندهٔ خود که عمیقاً به او مهر

می‌ورزید، خانه‌ای قشنگ‌تر بخرد. گویندگیِ بخش آهنگ‌های درخواستی، صرفاً گامی به‌سوی هدفش بود. مامی براون به لی یاد داده بود که هدف‌هایش را تعقیب کند؛ ازاین‌رو اطمینان داشت که با وجود حرف‌هایی که مسئول رادیو به لی گفته است، وی در آن ایستگاه رادیویی، شغلی به‌دست خواهد آورد.

بدین‌ترتیب، لی به‌مدت یک هفته هر روز به ایستگاه رادیو می‌رفت و می‌پرسید که آیا کاری برای او پیدا شده است یا نه. سرانجام، مسئول ایستگاه رادیو تسلیم شد و شغل پادویی را به لی سپرد؛ البته بدون حقوق. وی در ابتدا قهوه می‌داد یا برای گویندگانی که نمی‌توانستند محل کارشان را ترک کنند، غذا می‌آورد. شوق و علاقهٔ او در انجام‌دادن امور محوله، سرانجام اعتماد گویندگان و متصدیانِ پخش آهنگ‌های درخواستی را جلب کرد؛ به‌طوری‌که او را با اتومبیل‌های خودشان، می‌فرستادند دنبال شخصیت‌های معروفی که قصد بازدید از ایستگاه رادیو را داشتند. آنان نمی‌دانستند که لی جوان گواهینامهٔ رانندگی ندارد.

در ایستگاه رادیو هر کاری که از لی خواسته می‌شد، حتی بیشتر از وظیفه‌اش انجام می‌داد. وی درحالی‌که نزد گویندگان و متصدیان پخش آهنگ‌های درخواستی بود، با طرز کار دستگاه‌ها آشنا شد. او آن‌قدر در اتاق فرمان می‌ماند که از او می‌خواستند آنجا را ترک کند. سپس وقتی‌که به اتاق خوابش برمی‌گشت، تمرین می‌کرد و خود را برای فرصتی آماده می‌کرد که می‌دانست به‌دست خواهد آورد.

در یک عصر شنبه، زمانی‌که لی در ایستگاه رادیو بود، گوینده‌ای به نام راک به‌هنگام پخش برنامه، نوشابه می‌نوشید. لی که تنها فرد حاضر در ایستگاه رادیو بود، پی برد که راک با این کار برای خود دردسر درست خواهد کرد. لی به اتاق راک نزدیک‌تر شد و در جلوی پنجرهٔ اتاقش به‌سوی راست و چپ به قدم‌زدن پرداخت و در این ضمن به خود می‌گفت: «نوشیدنی بخور راک، نوشیدنی بخور.» لی مشتاق و آماده بود. اگر راک نوشیدنی بیشتری می‌خواست، برایش تهیه می‌کرد. وقتی تلفن زنگ زد، لی گوشی را برداشت. همان‌طورکه

حدس می‌زد، رئیس ایستگاه رادیو بود: «لی، من آقای کلاین هستم.»
لی جواب داد: «بله، می‌دانم. بفرمایید.»
- لی، گمان نمی‌کنم راک بتواند برنامه‌اش را تمام کند.
- درست است، می‌دانم.
- لطفاً به گوینده‌ای دیگر تلفن بزن که بیاید و کار را به عهده بگیرد.
- بله، حتماً این کار را می‌کنم.

اما لی وقتی گوشی تلفن را گذاشت، به خودش گفت: «خیال کرده من دیوانه‌ام که چنین کاری بکنم!» لی تلفن زد؛ اما نه به گوینده‌ای دیگر، بلکه ابتدا به مادرش و سپس به نامزدش تلفن زد و گفت: «همگی به سالن بروید و رادیو را روشن کنید؛ چون من دارم می‌روم پشت رادیو حرف بزنم.»

او در حدود پانزده دقیقه صبر کرد و پس از آن، به مسئول رادیو تلفن زد و گفت: «آقای کلاین، من نتوانستم کسی را پیدا کنم.»
آقای کلاین: «آیا تو می‌دانی چگونه در اتاق استودیو کار کنی؟»
- بله آقا.

لی به داخل استودیو رفت، راک را به‌آرامی کنار زد و پشت دستگاه نشست. او که آماده و مشتاق بود، کلید میکروفون را زد و گفت: «توجه کنید، من لی براون هستم. کسی پیش از من نبوده است و کسی پس از من هم نخواهد آمد؛ پس من منحصربه‌فردم. جوان و ساده و علاقه‌مند به دادوستدِ مهر، قسم‌خوردهٔ جدی و بدون تردید، شایسته برای اینکه رضایت خاطر شما را فراهم کنم. توجه کنید، من مرد محبوب شما هستم!»

لی از قبل با خودش تمرین کرده بود؛ بنابراین، آمادگی داشت. او با شنوندگان و رئیسش پیمان بست. لی از آن آغازِ سرنوشت‌ساز، به‌سوی پیشه‌ای پر از موفقیت درزمینهٔ اعلام خبر، سیاست، سخنرانی عمومی و تلویزیون به پیش رفت.

▪ نصیحت

روزی از سینکلرلوئیز، رمان‌نویس مشهور، خواستند تا ساعتی برای دانشجویانی که مایل بودند در آینده نویسنده شوند، سخنرانی کند. لوئیز سخنرانی خود را با یک سؤال شروع کرد: «چند نفر از شما واقعاً می‌خواهد در آینده نویسنده شود؟» همهٔ حاضران دست‌هایشان را بالا بردند. لوئیز گفت: «دراین‌صورت، نصیحت من به شما این است که همین حالا اینجا را ترک کنید، به خانه بروید و شروع کنید به نوشتن.» سپس جلسه را ترک کرد!

▪ تعلل

تصمیم گرفت از فردا همانی شود که سال‌ها آرزو داشت. از فردا هیچ‌کس باشهامت‌تر و مهربان‌تر از او نخواهد بود. فردا به دوست خسته و درمانده‌اش سری خواهد زد و هر کاری از دستش برآید، برای او انجام خواهد داد. آن دوست به یاری او نیاز دارد و از دیدنش شاد خواهد شد. فردا به تمام نامه‌هایی که هر روز روی هم تلنبارشان کرده است، پاسخ خواهد داد. دراین‌صورت، او جزو بزرگان محسوب می‌شد و در تمام دنیا شهرت پیدا می‌کرد.

ولی افسوس که حقیقت چیز دیگری بود: فردایی در میان نبود. او بار خود را از این دنیا برگرفت و از دیده‌ها رفت و تنها چیزی‌که از زندگی فردایِ خود باقی گذاشت، کوهی از کارهایی بود که فردا می‌خواست انجام دهد.

▪ زندگی در صدف خویش گهرساختن است

سیزده سال پیش، زمانی‌که من و همسرم سالن آرایش خود را بنیان می‌گذاشتیم، مردی ویتنامی هر روز می‌آمد که به ما نان روغنی بفروشد. او انگلیسی را دست‌وپاشکسته حرف می‌زد؛ اما همیشه رفتاری دوستانه داشت. ما با تبسم و ایماواشاره با یکدیگر آشنا شدیم. نامش لی وان‌وو بود. لی در طول روز در مغازهٔ نانوایی کار می‌کرد و شب‌ها به‌اتفاق همسرش به نوار گوش می‌داد تا هر دو انگلیسی را بیاموزند. بعدها پی بردم که آنان شب‌ها را بر روی کیسه‌های خاک‌اره در اتاق پشت نانوایی به صبح می‌رسانند.

خانوادهٔ وان‌وو در ویتنام جزو ثروتمندترین خانواده‌های جنوب‌شرقی آسیا به شمار می‌آمدند. این خانواده تقریباً مالک یک‌سوم ویتنام شمالی و نیز سهام‌دار عمده در صنعت و مستغلات بودند. با وجود این، پس از اینکه پدر لی بی‌رحمانه کشته شد، وی به‌اتفاق مادرش به ویتنام جنوبی مهاجرت کرد و در آنجا به مدرسه رفت و سرانجام حقوق‌دان شد. لی نیز همانند پدرش ثروتمند شد و فرصت یافت به کار ساختمان‌سازی برای آمریکائیان بپردازد. آن‌ها هر روز بر تعدادشان افزوده می‌شد. او پس از چندی یکی از سازنده‌های موفقِ کشور شد. لی در مسافرتی به شمال، در دست نیروهای ویتنام شمالی اسیر شد و به‌مدت سه سال به زندان افتاد. او با کشتن پنج سرباز، دوباره به ویتنام جنوبی بازگشت که در آنجا نیز دیگربار دستگیر شد؛ چون دولت ویتنام جنوبی بر این باور بود که جاسوس شمالی‌هاست.

لی پس از گذراندن دورهٔ زندان و آزادشدن، یک شرکت ماهیگیری تشکیل داد و سرانجام بزرگ‌ترین کنسروساز در ویتنام جنوبی شد. وی هنگامی‌که فهمید نیروها و کارکنان سفارت آمریکا درحال بیرون‌رفتن از کشور هستند، تصمیم گرفت زندگی خود را دگرگون سازد. وی همهٔ طلاهایی را که جمع کرده بود، در یکی از قایق‌های

ماهیگیری خود گذاشت و به‌سوی کشتی‌های آمریکایی رفت که در بندر پهلو گرفته بودند و خواستار سالم‌رسیدن به فیلیپین در ازای پرداخت پول و طلا شد. او و همسرش در فیلیپین به اردوگاه مهاجران روانه شدند. لی پس از رسیدن به حضورِ رئیس‌جمهور فیلیپین، او را متقاعد کرد که قایقی برای ماهیگیری در اختیارش بگذارد. بدین‌ترتیب، وی دوباره به کار تجارت روی آورد. لی دو سال بعد، پیش از اینکه سرانجام به آمریکا سفر کند، صنعت ماهیگیری را در فیلیپین رونق داده بود.

لی در راه عزیمت به آمریکا ناراحت و افسرده شده بود؛ زیرا باید بار دیگر همه‌چیز را از صفر آغاز می‌کرد. همسر لی از لحظه‌ای تعریف می‌کند که او را در کنار نرده‌های کشتی یافت، درحالی‌که قصد داشت خود را به دریا بیندازد. همسرش به او گفت: «لی، اگر این کار را بکنی، چه به سر من می‌آید؟ ما مدت مدیدی است که باهم هستیم و می‌توانیم دوباره باهم شروع کنیم.» تشویق و دلگرمی چیزی بود که لی وان‌وو به آن نیاز داشت. هنگامی‌که او و همسرش در سال ۱۹۷۲ به هوستون رسیدند، کاملاً ورشکسته بودند. آن‌ها حتی نمی‌توانستند یک کلمه انگلیسی حرف بزنند. در ویتنام خانواده‌ها به یکدیگر کمک می‌کنند. لی و همسرش نیز در اتاق پشت نانواییِ پسرعمویش، محلی برای سکونت پیدا کردند. ما درحال ساختن ساختمان آرایشگاه خود، در حدود صدمتری آنان بودیم.

آن‌ها خودشان داستان زندگی‌شان را بعدها تعریف کرده‌اند. بخش اصلی و پیام داستان از اینجا آغاز می‌شود:

پسرعموی لی، به او و همسرش در نانوایی کار داد. پس از کسر مالیات، لی هفته‌ای ۱۷۵ دلار و همسرش ۱۲۵ دلار به‌دست می‌آوردند. به‌عبارت دیگر، درآمد سالیانهٔ آنان ۱۵،۶۰۰ دلار بود. ازسوی دیگر، پسرعمویش به آنان پیشنهاد کرد هروقت که ۳۰ هزار دلار پول جمع کردند، می‌توانند به‌عنوان پیش‌پرداخت بدهند و نانوایی را بخرند و ۹۰ هزار دلار بقیه را نیز بعداً بپردازند.

کاری که لی و همسرش کردند، این بود: آنان با وجود درآمد سیصد دلار در هفته، تصمیم گرفتند زندگی در اتاق پشت نانوایی را ادامه دهند. آن دو به‌مدت دو سال با استحمام در دستشوییِ مجموعهٔ فروشگاه‌ها، خود را پاکیزه نگه می‌داشتند و در همین مدت از آنچه در نانواییِ تولَید می‌شد، به‌عنوان غذا استفاده می‌کردند. در طی این دو سال، آن دو با سالی ششصد دلار زندگی خود را گذراندند و برای پیش‌پرداخت مغازه سی‌هزار دلار پس‌انداز کردند.

لی بعدها دلایل این تصمیمش را توضیح داد: «اگر برای خودمان آپارتمان اجاره می‌کردیم، همهٔ سیصد دلار دریافتی در هفته را باید کرایه می‌پرداختیم. اثاث هم باید می‌خریدیم. به‌علاوه، چون وسیلهٔ آمدوشد لازم داشتیم، ضروری بود یک اتومبیل هم بخریم. دراین‌صورت، باید پول بنزین و بیمه هم پرداخت می‌کردیم و چنانچه می‌خواستیم با اتومبیل به گردش برویم، به لباس مناسب نیاز داشتیم؛ پس اگر آپارتمان اجاره می‌کردیم، نمی‌توانستیم سی‌هزار دلار جمع کنیم.»

خب، اگر فکر می‌کنید دربارهٔ لی همه‌چیز را می‌دانید، اجازه دهید بگویم مطالب بیشتری نیز هست: پس از اینکه لی و همسرش سی‌هزار دلار پس‌انداز کردند و صاحب نانوایی شدند، لی بار دیگر با همسرش به مشورت پرداخت. لی گفت هنوز نودهزار دلار بدهکارند. درنتیجه، به‌ناگزیر باید یک سال پرمشقت دیگر را به همان سختیِ دو سال گذشته، در اتاق پشت نانوایی به سر بَرند.

مفتخرم که بگویم دوستان و مربیانم، لی وان‌وو و همسرش، هر پولی که درعرض یک سال از منفعت کاسبی به‌دست می‌آوردند، جمع کردند و بدهی نودهزار دلاری خود را پرداختند و در مدت سه سال صاحب تمام‌وکمال مؤسسه‌ای سودآور شدند و فقط آن‌وقت بود که وان‌وو نخستین آپارتمان خود را اجاره کرد و آنان تا به امروز، بنا بر اصولی منظم به پس‌انداز ادامه می‌دهند. آن‌ها با بخشی جزئی

از درآمدشان زندگی می‌کنند و البته همیشه برای تمامی خریدهایشان پول نقد می‌پردازند. آیا تصور می‌کنید لی وان‌وو امروز میلیونر است؟ با خوشحالی بسیار باید به شما بگویم که او خیلی بیشتر از این‌ها ثروت دارد.

جان مک‌کارماک

▪ جملاتی که از طلا، گران ترند (۲)

-اگر می‌خواهی سریع بروی، تنها برو ولی اگر می‌خواهی مسیرطولانی بروی، با هم برو.

ضرب‌المثل قدیمی‌آفریقایی

- شما لایق همان نوع عشقی هستید که خودتان به دیگران می‌دهید.

- ما به ندرت درباره ی آنچه که داریم فکرمی‌کنیم، درحالیکه پیوسته در اندیشه ی چیزهایی هستیم که نداریم.

شوپنهاور

-آموخته ام تنها کسی که مرا در زندگی شاد می کند کسی است که به من می گوید: تو مرا شاد کردی.

چارلی چاپلین

-صداقت ممکن است دوستان زیادی به تو ندهد، امّا همیشه نوع درستش را به تو می‌دهد.

جان لنون

- کسانی که در تلاشند تا تحقیرتان کنند همیشه خود را پایین تر از شما می‌پندارند.

-خیلی بد است وقتی کسی کارش با شما تمام می‌شود رفتارش تغییر کند...

میشل فوکو

-بخشیدن کسی که به تو بدی کرده تغییر گذشته نیست، بلکه تغییر آینده است.

گاندی

- در هر شرایطی خود واقعی تان باشید برخی شماره خواهند ستود وبرخی از همه چیزتان متنفر خواهند بود.اما چه اهمیتی دارد؟ این زندگی شماست. به بهترین شکل از آن لذت ببرید.

-وقتی در زندگی تان اتفاقات بدی می‌افتد کتاب را نبندید ورق بزنید و فصلی تازه شروع کنید.

- هیچگاه در زندگی این نکات مهم را فراموش نکنید :
نخست اینکه : خانه یک مکان نیست، بلکه یک احساس است
.دوم اینکه : زمان از طریق لحظه ها سنجده میشود، نه با یک ساعت دیواری .
سوم: مأموریت شما در زندگی بدون مشکل زندگی کردن نیست با انگیزه زیستن است.
- من به خاطر کاستی هایم وظیفه ای ندارم به کسی توضیح دهم.
مجبور نیستم اشتباهاتم، گذشته ام یا سستی هایم را توجیح کنم.
من در حال بزرگ شدن و آموختنم، بگزار زندگی کنم.
- موفق ترین انسان ها آنهایی نیستند که به ثروت وشهرت وقدرت رسیده‌اند بلکه کسانی هستند که هیچگاه دلی را نشکسته‌اند وباعث غم و اندوه کسی نشده‌اند.
-هر آنچه در دیگران آزارمان میدهد، قادر است ما را به سوی شناخت خودمان هدایت کند.

کارل گوستاو یونگ



▪ حرف‌های دومین مرد ثروتمند جهان

وارن بافت، دومین مرد ثروتمند جهان، طی مصاحبه‌ای جذاب، عقاید خود را دربارهٔ ثروت و لذت فاش کرد. در زیر می‌توانید توصیه‌هایِ دل‌نشین و نکاتی از زندگی او را بخوانید و کمی برای موفقیت و داشتن زندگی سعادتمند، ترمزدستی زندگی خود را بکشید.

*او اولین سهام خود را در یازده‌سالگی خرید و هنوز هم عقیده دارد که خیلی دیر شروع کرده است.

*او اولین زمین کشاورزی خود را در چهارده‌سالگی خرید؛ آن‌هم با جمع‌کردن درآمدهای فروش روزنامه.

«هرکسی می‌تواند با پس‌انداز پول‌های خود، به امکانات زیادی برسد. فرزندان خود را به شروع‌کردن یک تجارت تشویق کنید.»

*او هنوز در خانهٔ سه‌خوابه‌ای زندگی می‌کند که پنجاه سال پیش خریده بود. او می‌گوید هرچه می‌خواهد، در این خانه وجود دارد. نکتهٔ جالب این است که خانهٔ او هیچ حصار و دیواری ندارد.

«هیچ‌گاه بیش از آن چیزی‌که احتیاج دارید، خرید نکنید.»

*او همواره خودش اتومبیلش را می‌رانَد و هیچ راننده و محافظی ندارد.

«شما همان هستید که هستید، نه آنچه دارید.»

*او هیچ‌گاه با هواپیمای شخصی خود مسافرت نمی‌کند، درحالی‌که خودش مالک بزرگ‌ترین شرکت تولیدکنندهٔ جت خصوصی است.

*او هر سال یک نامه به مدیران شرکتش می‌نویسد و اهداف را مشخص می‌کند. او هیچ‌گاه مثل دیگر شرکت‌ها جلسه‌های متعددی با مدیران برگزار نمی‌کند و از تماس‌های متداولی که دیگر شرکت‌ها با مدیرانشان می‌گیرند، خودداری می‌کند.

*او همواره به مدیران خود دو قانون را یادآور می‌شود: «همواره مراقب پول سهام‌داران باشید» و «قانون اول را فراموش نکنید.»

«اهداف را تعیین کنید و مطمئن شوید که کارکنان شما روی آن‌ها

متمرکز هستند.»

* او هیچ‌گاه با جامعهٔ شلوغ ارتباط برقرار نمی‌کرد. تنها تفریح او پف‌فیل و تماشای تلویزیون بود.

«سعی نکنید با اموال خود به دیگران فخر بفروشید. تنها از چیزهایی که خودتان دارید، لذت ببرید.»

* وارن بافت هیچ‌گاه موبایل یا حتی کامپیوتر نداشته است.

* بیل گیتس، ثروتمندترین مرد روی زمین، پنج سال پیش او را ملاقات کرد. بیل گیتس تصور می‌کرد که هیچ دیدگاه مشترکی با او ندارد، بنابراین برای نیم ساعت برنامه‌ریزی کرده بود؛ درصورتی‌که ملاقات آن‌ها ده ساعت طول کشید و پس از آن از طرف‌داران وارن بافت شد.

■ **توصیهٔ او به جوانان**

› از وام‌های بانکی دوری کرده و روی خودتان سرمایه‌گذاری کنید و همواره به یاد داشته باشید که پول، انسان‌ها را خلق نمی‌کند؛ بلکه انسان‌ها هستند که پول را خلق می‌کنند. زندگی را به‌سادگی خودتان زندگی کنید.

› براساس حرف‌های دیگران عمل نکنید، فقط به آن‌ها گوش کنید؛ ولی هرچیزی‌که احساس خوبی به آن دارید، انجام بدهید.»

› به‌دنبال پوشیدن یا داشتن برندها نباشید؛ بلکه آن چیزی را بخرید که در آن احساس راحتی می‌کنید.

› شادترین مردم کسانی نیستند که لزوماً بهترین چیزها را داشته باشند؛ بلکه افرادی هستند که قدر امکاناتی را که دارند، می‌دانند.

› پول خود را بابت چیزهای غیرضروری خرج نکنید؛ بلکه روی چیزهایی سرمایه‌گذاری کنید که واقعاً به آن‌ها احتیاج دارید.

› درنهایت اینکه این زندگیِ شماست؛ پس چرا این فرصت را در اختیار دیگران قرار می‌دهید تا بر زندگی شما حاکم باشند؟

▪ عشق مانند یک دست شکسته است

دختر پنج‌ساله‌ام درحالی‌که لب پایینش می‌لرزید، سؤال کرد: «اگر دوباره دستم شکست، چه‌کار کنم؟» زانو زدم، او را بر روی دوچرخه‌اش نگه داشتم و مستقیم در چشمانش نگاه کردم. به‌خوبی می‌دانستم که او تا چه اندازه دوست دارد دوچرخه‌سواری یاد بگیرد و هنگامی‌که دوستانش در اطراف خانهٔ ما دوچرخه‌سواری می‌کردند، تا چه حد احساس می‌کرد که از آن‌ها عقب افتاده است. او با وجود علاقهٔ شدیدش به دوچرخه‌سواری، پس از اینکه با دوچرخه به زمین افتاد و دستش شکست، از دوچرخه‌سواری وحشت داشت.

به او گفتم: «عزیزم، فکر نمی‌کنم تو دست دیگرت را هم بشکنی.» گفت: «اما احتمالش هست، نه؟» به‌حالت تأیید و درحالی‌که سعی می‌کردم جواب درستی به او بدهم، گفتم: «بله، همین‌طور است.» در چنین مواقعی همیشه آرزو می‌کردم برای همفکری شریکی داشته باشم که بتواند مرا در یافتن واژه‌های مناسب برای حل مشکلات دختر کوچکم یاری دهد؛ اما پس از آن ازدواج فاجعه‌آمیز و جدایی رنج‌آور، حاضر بودم سختی و مشکلات ناشی از مادرِ مجرد بودن را به جان بخرم و بی‌هیچ تزلزلی، به دیگران بگویم که مجرد هستم.

او درحالی‌که از دوچرخه پیاده می‌شد، گفت: «من دلم نمی‌خواهد دوچرخه‌سواری کنم.» بعد به راه افتادیم و در کنار درختی نشستیم. از دخترم سؤال کردم: «پس دلت نمی‌خواهد با دوستانت دوچرخه‌سواری کنی؟»

او گفت: «چرا، دلم می‌خواهد.»

- فکر می‌کنم تو دوست داری دوچرخه‌سواری را سال دیگر در مدرسه شروع کنی.

دخترم درحالی‌که صدایش تقریباً می‌لرزید، پاسخ داد: «درست است.»

- عزیزم، می‌دانی، بیشتر چیزها با کمی خطر به‌دست می‌آید.

ممکن است در حادثهٔ رانندگی هم دستت بشکند و بعد از آن، طبیعی است که از سوار ماشین شدن بترسی. اگر در جریان طناب‌بازی یا ژیمناستیک دستت بشکند، حاضری دیگر ژیمناستیک نروی؟

او پاسخ داد: «نه، حاضر نیستم.» و با روحیه‌ای مصمم به پا خواست و پذیرفت که دوباره امتحان کند. من قسمت عقب دوچرخه را نگه داشتم تاهنگامی‌که او جرئت لازم را به‌دست آوزد و گفت: «حرکت کنیم.» تمام آن بعدازظهر را در پارک گذراندم و تمام همّ خود را به کار بردم تا دختر کوچکم بر ترسش فایق آید و به خود، به‌عنوان مادری بدون همسر، برای داشتن چنین لیاقتی تبریک گفتم.

در راه برگشت به خانه، درحالی‌که در پیاده‌رو راه می‌رفتیم و دوچرخه را نیز حمل می‌کردیم، دخترم دربارهٔ گفت‌وگویی که من شب قبل با مادرم داشتم، سؤال کرد. او توانسته بود حرف‌های ما را بشنود: «چرا شما و مادربزرگ دیشب باهم بحث می‌کردید؟»

مادر من یکی از افراد متعددی بود که همواره سعی می‌کنند دیگران را دربارهٔ عقیده‌شان متقاعد کنند. بارها به پافشاری‌های او برای ملاقات با فلان آقای واجدشرایطی که برای من در نظر گرفته بود، جواب منفی داده بودم؛ اما این بار معتقد بود که استیو دقیقاً همان مردی است که من می‌خواهم. به دخترم پاسخ دادم: «چیز مهمی نبود.»

دخترم توضیح داد: «مادربزرگ می‌گفت دلش می‌خواهد با یکی ازدواج کنی.»

به‌شدت خشمگین بودم از اینکه مادرم چنین موضوعی را با دخترم مطرح کرده است. گفتم: «چیزی‌که مادربزرگ می‌خواهد، این است که مرد دیگری پیدا شود و بازهم قلبم را بشکنند.»

- اما مامان...!

- تو هنوز برای فهمیدن این موضوع خیلی کوچکی.

او چند دقیقه‌ای ساکت شد. سپس به بالا نگاه کرد و با صدایی آهسته چیزی به من گفت که مرا به فکر وا داشت: «پس من فکر

می‌کنم عشق مثل یک دستِ شکسته نیست.»

بی‌اینکه توانایی پاسخ داشته باشم، بقیهٔ راه را در سکوت طی کردیم. پس از اینکه به خانه رسیدیم، به مادرم زنگ زدم تا برای مطرح‌کردن آن موضوع پیش دخترم، به او اعتراض کنم. پس از آن بود که به گفته‌اش عمل کردم: به کاری که دخترک باشهامتم در آن روز انجام داده بود.

دست از انکار کشیدم و پذیرفتم که استیو را ملاقات کنم. استیو مردی بود که برای من ساخته شده بود. کمتر از یک سال بعد، با یکدیگر ازدواج کردیم و من دریافتم که حق با مادر و دخترم بوده است.

کریستی کرایج

▪ نمی‌توانم تلاش‌نکردن را بپذیرم

▪ هراس‌ها

هرگز به پیامدهای ازدست‌دادن فرصت‌های بزرگ نمی‌نگرم. چرا؟ زیرا زمانی‌که به این پیامدها می‌اندیشم، همواره به نتیجهٔ منفی فکر می‌کنم. برخی، از ترسِ شکست فلج می‌شوند. آنان بیش‌ازحد دربارهٔ احتمال بروز نتایج منفی فکر کرده و به آن دقت می‌کنند. آن‌ها ممکن است از بد به‌نظررسیدن یا شرمنده‌شدن واهمه داشته باشند. من فهمیده‌ام اگر می‌خواهم در زندگی چیزی به‌دست آورم، باید مصمم باشم. من مجبور بودم به آنجا برسم و باید برایش تلاش می‌کردم. فکر نمی‌کنم بدون فعالیت بتوان به چیزی دست یافت. من به هیچ‌چیز نمی‌اندیشم، جز آنچه برای رسیدن به آن درحال تلاشم. هر ترسی نوعی خیال باطل است: گمان می‌کنید چیزی در سر راهتان قرار دارد؛ اما در واقع هیچ‌چیز آنجا نیست. چیزی‌که هست، فرصتی است برای اینکه سعی خود را بکنید و موفق شوید. اگر معلوم شد که تلاش من به‌اندازهٔ کافی خوب نبوده است، حداقل هنگامی‌که به گذشته می‌نگرم، نمی‌گویم از تلاش‌کردن می‌ترسیدم.

برای همین است که نصیحت من همواره «مثبت‌اندیشیدن» و نیروگرفتن از هر شکستی است. بعضی وقت‌ها شکست در واقع ما را به مقصدمان نزدیک‌تر می‌کند. مثلاً شاید بخواهم اتومبیلم را تعمیر کنم و قطعه‌ای را که خراب است، امتحان کنم و با وجود این، مشکل برطرف نشود؛ اما من به یافتن پاسخ نزدیک‌تر شده‌ام. بزرگ‌ترین اختراعات در جهان، پیش‌از یافتن پاسخ، با صدها شکست مواجه شده است.

گمان می‌کنم برخی وقت‌ها علت ترس، تمرکزنداشتن است. وقتی در خط پرتاب آزاد می‌ایستم، اگر به ده‌میلیون نفری بیندیشم که مرا از آن سوی عدسی دوربین تماشا می‌کنند، به انجام‌دادن هیچ کاری قادر نخواهم بود؛ بنابراین، ازنظر روانی سعی می‌کنم خودم را

در محیط آشنایی فرض کنم. به آن مواقعی فکر می‌کنم که تمرین پرتاب آزاد کرده‌ام و به احساسی که داشته‌ام. این همان روشی است که هزاران بار به کار بسته‌ام. اگر شما هم این روش را به کار بگیرید، نتیجه را فراموش می‌کنید و می‌دانید که کار درستی انجام می‌دهید؛ بنابراین، احَساس راحتی می‌کنید و کارتان را انجام می‌دهید. شما به‌هرحال هیچ‌چیز را نمی‌توانید مهار کنید و از دستتان کاری ساخته نیست؛ بنابراین، درباره‌اش نگران نباشید.

▪ تعهد

در تمریناتم مانند مسابقاتم عمل می‌کنم. اگر تمریناتم را با نیروی زیاد انجام نمی‌دادم، نمی‌توانستم انتظار داشته باشم که بعدها در مسابقه هم بتوانم از آن نیروی فوق‌العاده استفاده کنم؛ اما مردم برعکس عمل می‌کنند و شکست می‌خورند. آن‌ها دربارهٔ تمام کارهای صحیح صحبت می‌کنند و ظاهرشان را به بهترین شکل می‌آرایند؛ اما زمانی‌که موقع عمل می‌رسد، به‌جای پاسخ، به‌دنبال دلیل می‌گردند. اگر برای رسیدن به مقصودی تلاش می‌کنید، بی‌تردید موانعی وجود دارد. من هم موانعی داشته‌ام، همه داشته‌اند؛ اما موانع نباید شما را متوقف کنند.

اگر به دیواری رسیدید، برنگردید و تسلیم نشوید؛ فکر کنید چطور از آن بالا بروید، از آن بگذرید یا آن را دور بزنید.

<u>مایکل جردن</u>

▪ سخنرانی یک میلیاردر

مرد میلیاردر قبل از سخنرانی‌اش خطاب به حضار گفت: «از میان شما خانم‌ها و آقایان، کسی هست که دوست داشته باشد به‌جای من باشد، یک آدم پول‌دار و موفق؟» همه دست بلند کردند. مرد میلیاردر لبخندی زد و حرف‌هایش را شروع کرد:

من با سه نفر از رفیق‌های دورهٔ تحصیل، شرکت پشتیبانی راه انداختم و افتادیم توی کار؛ اما هنوز یک سال نشده بود که طعم ورشکستگی پنجاه‌میلیونی را چشیدیم. رفیق اولم از تیم جدا شد و دنبال درسش رفت؛ ولی من با آن دو رفیق دیگرم، به راهم ادامه دادم و یک ایده را به مرحلهٔ تولید رساندیم؛ اما بازار تقاضا جواب نداد و ورشکست شدیم، این دفعه دویست‌میلیون. رفیق دوم هم از ما جدا شد و پی کارش رفت. من ماندم و رفیق سوم.

بعد از مدتی با همین رفیق سوم، شرکت جدید حمل‌ونقل راه انداختیم؛ اما چیزی نگذشت که شکست خوردیم. این بار حجم ضررهای ما به نیم‌میلیارد رسید. رفیق سوم مستأصل شد و رفت پی شغل کارمندی‌اش. در این گیرودار، با همسرم تجارت جدیدی را راه انداختم و کارمان تا صادرات کالا هم رشد کرد. اوضاع خوب بود و ما به سوددهی رسیدیم؛ اما در یک تصادف لعنتی، همسرم را از دست دادم. همه‌چیز به‌هم ریخت و تعادل مالی‌ام را از دست دادم. شرکت در چالهٔ ورشکستگی با دومیلیارد بدهی افتاد؛ شکست پشت شکست.

مدتی بعد پسر کوچکم به‌سبب تومور مغزی فوت کرد. چند سال بعد، ازدواج دومی کردم که به طلاق فوری منجر شد. بالاخره در مرز ۵۷سالگی، با پسر بزرگم شرکت جدیدی زدیم، با محصول جدید. اولش تقاضا خوب بود؛ اما با واردات بی‌رویهٔ نمونهٔ جنس ما، محصولمان افت فروش پیدا کرد و باز ورشکست شدیم. هفت سال حبس را به‌سبب درگیری با طلبکارهای دولتی و خصوصی گذراندم و همهٔ اموالمان مصادره شد. شکست‌ها با من بودند و من نیز هنوز

بودم. به‌محض رهایی از حبس، باز کار جدیدی را شروع کردیم و این بار موفق شدیم. شرکتمان به درآمد رسید و وضعمان خوب شد. من به‌سرعت و با رشدی عالی، از چالهٔ بدهی‌ها درآمدم. الان شرکت من ده شرکت وابسته دارد و به هلدینگی بزرگ تبدیل شده است، آن‌هم با ده‌هزار پرسَنل.

مرد میلیاردر بعد از رسیدن به این قسمت از حرف‌هایش، از حضار پرسید: «همان‌طورکه شنیدید، من برای رسیدن به این مرحله از زندگی، تاوان داده‌ام و عذاب کشیده‌ام. آیا کسی حاضر هست بازهم مسیر مرا طی کند؟» هیچ‌کس دستش را بلند نکرد. مرد میلیاردر خندهٔ بلندی کرد و سپس با گفتن یک جمله، از پشت تریبون پایین آمد: «خیلی از شما دوست دارید الان جای من باشید؛ اما حاضر به طی‌کردن مسیر سختی نیستید که من طی کردم!»

■ داستان پدر و پسر

پدری ۲۵ درصد از سهم کارخانه‌اش را به پسرش داد تا او در کارخانه مشغول به‌کار شود و به او گفت که کار در کارخانه برایش بهتر است؛ زیرا زودتر با امور آشنا می‌شود. پسر به پدرش گفت: «در کارخانه تمام دستگاه‌ها خودکار هستند و ما فقط گزارش کار می‌گیریم؛ پس کار چندانی برای انجام‌دادن وجود ندارد.»

پدر پاسخ داد: «بسیار خب. پس در بخش فروش، کار خودت را شروع کن. در آنجا با خواسته‌های مشتریان نیز آشنا می‌شوی.»

– پدر، من فوق‌لیسانس دارم! هر کاری شایستهٔ من نیست! بیا مثل دو تاجرِ حرفه‌ای رفتار کنیم.

– بسیار خب، به من بگو چه می‌خواهی.

– سهم مرا بخر.

■ مسئله، بردوباخت نیست

جان وودن، مربی بسکتبالیست‌های بازنشسته در دانشکدهٔ یوسی‌ال‌ای، تا آن زمان موفق‌ترین مربی بسکتبال دانشکده به شمار می‌رفت. در طَول مدت ۲۷ سال مربیگری‌اش در دانشکده، تیمش هیچ‌وقت شکست نخورد و حتی در ۱۲ سال اخیر، آن‌ها ۱۰ قهرمانی ملی را جشن گرفتند و رکورددار طولانی‌ترین قهرمانی در سطح ورزش دانشگاهی هستند.

با چنین رکوردی، وقتی شخصی از او پرسید نظرش راجع به موفقیت چیست، وودن جواب داد:

موفقیت برای من بُردن نیست؛ بلکه آرامش فکری بوده و ریشه‌اش در رضایت از خودم است؛ برای اینکه با تمام توان، تلاشم را به کار گرفته‌ام. این چیزی است که هر انسان باید انجام دهد. شما می‌توانید دیگران را گول بزنید؛ ولی خودتان را نمی‌توانید گول بزنید. خیلی از مردم وقتی متوجه می‌شوند من در تمام این سال‌ها یک بار هم دربارهٔ بردوباخت صحبت نکرده‌ام، متعجب می‌شوند.

در عوض، قبل از بازی به بازیکنانم می‌گویم: «دوست دارم وقتی‌که بازی تمام شد، سرتان را بالا بگیرید.» تنها یک راه وجود دارد که می‌توان سر را بالا گرفت و آن وقتی است که بدانید تمام تلاشتان را کرده‌اید. اگر این‌گونه عمل کنید، می‌بینید که بردوباخت مهم نیست. حتی من احساس می‌کنم که اگر تمام تلاشتان را به کار بگیرید، برندهٔ قطعیِ هر مسابقه‌ای خواهید شد. من معتقدم در مسابقاتی که استرسِ بُرد در میان نباشد، بردمان در مقایسه با وقتی‌که من برای بازیکنانم به‌منظور کسب امتیاز استرس ایجاد کنم، قطعی‌تر است.

▪ تبلیغ

فردی از اینکه تنها آرایشگر شهر بود، به خود می‌بالید. او مسئول کوتاه‌کردن و آرایش موی همهٔ اهالی آنجا بود. این شغل برای او زندگی راحتی ایجاد کرده بود. بدبختانه شهر پیشرفت کرد و درست آن طرف خیابان، روبه‌روی آرایشگاه قدیمی، آرایشگاه دیگری باز شد که خدمات جدیدی ارائه می‌داد. به‌زودی رقابت تبلیغاتی شروع شد؛ تبلیغات در روزنامه‌ها و مجلات و پلاکاردها با این مضمون: فقط شش دلار؛ کوتاه‌کردن موی سر، شش دلار؛ فرکردن، شش دلار؛ مانیکور ناخن، شش دلار؛ همه نوع خدمات، فقط شش دلار.

خیلی زود همهٔ مشتریان و همسایگان آرایشگر قدیمی به آرایشگاه جدید رفتند و کسب‌وکار آرایشگر قدیمی به‌کلی از رونق افتاد. او با ناامیدی به پیش مشاوری رفت و با ناراحتی گفت: «همه‌چیز برایم تمام شده است. من نمی‌توانم با او رقابت کنم.» مشاور از گوشهٔ چشم، نگاهی به آرایشگاه روبه‌رویی انداخت و گفت: «نه هنوز، هنوز نه.» سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره‌تلفن تنها پلاکاردنویس شهر را گرفت و شروع کرد به صحبت: «بله... درست بالای آرایشگاه ما... با حروف بزرگ... متن پیام؟ 'ما موهای خراب‌شدهٔ شما در آرایشگاه شش‌دلاری را درست می‌کنیم.'»

▪ ایده

در قرن نوزدهم هر فرد انگلیسی به‌طور متوسط سه نامه در سال می‌نوشت و این امر به‌این‌سبب بود که در آن زمان نامه‌ها بدون پاکت پست می‌شد. ولی هرکسی می‌توانست نامه‌ها را بخواند؛ اما ویلیام مالردی ایده‌ای برای محرمانه‌شدن نامه‌ها داشت و آن، پاکت نامه بود. او در سفرش به فرانسه متوجه شده بود هنگامی‌که می‌خواهند پیام فرد مهمی را به جایی ارسال کنند، برای اینکه افراد غریبه و فضول از محتوای آن‌ها مطلع نشوند، نامه‌ها را درون پاکت کاغذی کوچکی قرار می‌دهند. ایدهٔ ارسال نامه‌ها به‌طوری‌که از دید افراد فضول مخفی بماند، موفقیتی آنی بود و باعث شد حجم نامه‌هایی که ادارهٔ پست انگلیس جابه‌جا می‌کرد، از حدّ انتظار هم زیادتر شود. امروزه میلیاردها پاکت کاغذی کوچک با ایمنی کامل در سراسر دنیا به این طرف و آن طرف می‌روند.

▪ راه دیگری را امتحان کن

زمانی‌که ما برای نخستین‌بار حکایت زیر را خواندیم، تدریس دوره‌ای به نام «گردهمایی میلیون‌دلاری» را تازه آغاز کرده بودیم. این دوره طراحی شده بود تا به افراد بیاموزیم درآمد سالانهٔ خود را تا حد یک‌میلیون دلار یا بیشتر افزایش دهند. ما پیش‌تر متوجه شده بودیم که مردم خود را تسلیم کوشش بیشتر می‌کنند، نه کوشش عاقلانه‌تر. تلاش بیشتر به‌خرج‌دادن همیشه کارساز نیست؛ گاه لازم است برای گذشتن از مانع و رفع مشکل، کاری کاملاً متفاوت انجام داد. برای این کار، بجاست که از زندان‌های خود و الگوهای عادتی و عرصه‌های عافیت خویش، پا را فراتر نهیم:

در اتاق هتلی نشسته‌ام که کوچک و آرام است و در میان درختان کاج و صنوبر قرار گرفته است و حدود یک ساعت با تورنتو فاصله دارد. اواخر ماه ژوئیه و لحظاتی پس از نیمروز است. صداهای ناامیدانهٔ تقلا برای مرگ و زندگی که در چندقدمی‌ام جریان دارد، به گوشم می‌رسد. مگسی کوچک آخرین تلاش‌های بی‌حاصل خود را می‌کند تا از شیشهٔ پنجره‌ای بگذرد و به خارج پرواز کند. صدای برهم‌خوردن بال‌های مگس، از داستان اندوه‌بار ترفند مگس حکایت می‌کند: «سخت‌تر تلاش کن.» اما این تلاش کارساز نیست.

جدّوجهد جنون‌آمیز برای بقا، روزنهٔ امیدی را نمی‌گشاید. تلاش، به‌گونه‌ای طعنه‌آمیز، جزئی از آن دام است. برای مگس امکان ندارد که با کوشش بیشتر، از میان شیشهٔ پنجره بگذرد. بااین‌همه، این حشرهٔ کوچک زندگی خود را به رسیدن به هدفش با کوشش بی‌حاصل و عزم راسخ، محدود کرده است. این مگس محکوم به فناست. او در آنجا، در جلوی پنجره خواهد مُرد. آن سوی اتاق، ده قدم دورتر، پنجرهٔ دیگری باز است. این موجود کوچک با ده ثانیه پرواز می‌تواند به فضای بازی که در جست‌وجوی آن است، دست یابد. او با کمی کوشش که اکنون بیهوده می‌ماند، می‌تواند از دامی

که خودش فراهم کرده است، رهایی یابد. امکان توفیق‌یافتن وجود دارد. خیلی آسان است.

چرا مگس آن راه کاملاً متفاوت را آزمایش نمی‌کند؟ او چگونه گرفتار این فکر شد که فقط این راهِ بخصوص و این کوشش به توفیق می‌انجامد؟ در ادامهٔ کوششی همواره یکسان تا مرز نیستی برای یافتن راه نجات، چه منطقی وجود دارد؟ بدون شک این روش برای مگس منطقی به نظر می‌رسد. با کمال تأسف، این، فکری است که به مرگ منجر می‌شود. کوشش بیشتر، لزوماً راه‌حل مشکل دستیابی به توفیق نیست و امکان دارد نویددهندهٔ آن چیزی نباشد که در زندگی خواهانش هستید. در واقع، گاه کوشش بیشتر، خود بخش عمده‌ای از مشکل است.

اگر شما برای گذشتن از مانعی، امیدتان را بیش‌ازهمه به سخت کوشیدن بسته باشید، امکان دارد بسیاری از فرصت‌های کامیابی خود را از دست بدهید.

پرایس پریچت

فصل سوم



زندگی اجتماعی و روابط انسانی

■ داستان آن ۷۹ دلار

روزهای آخر نوامبر ۱۹۶۲ بود. همراه همسر و فرزندانم در جست‌وجوی خانهٔ مناسبی در کالیفرنیا بودیم و تا یافتن آن، در منزل پسرعمویم زندگی می‌کردیم. مردِ شیرفروشِ میان‌سالی به نام بن، هر روز صبح سهمیهٔ شیر را پشت در می‌گذاشت. یک روز صبح متوجه شدم که او مانند همیشه سرحال نیست. از او پرسیدم چه شده است. در جواب گفت دو تا از مشتری‌هایش بدون تسویه حسابِ بدهی‌هایشان، آنجا را ترک کرده‌اند و او باید این کسری را از جیب خود پرداخت کند. یکی از بدهکاران ۱۰ دلار و دیگری ۷۹ دلار بدهیِ عقب‌افتاده داشته‌اند و هیچ‌کدام آدرسی از خود نگذاشته بودند.

او می‌گفت: «حماقت از خودم بود که گذاشتم بدهی‌ها زیاد شود. خانمی که ۷۹ دلار بدهی داشت، زن جوان زیبایی بود که ۶ فرزند داشت و هفتمی هم در راه بود و همیشه وعده می‌داد که هروقت همسرش شغل دوم بگیرد، بدهی را می‌پردازد. من هم حرفش را باور می‌کردم. فکر می‌کردم کار خوبی انجام می‌دهم؛ اما درس بزرگی گرفتم.»

بعد از گوش‌کردن به تمام حرف‌های بن، تنها چیزی‌که می‌توانستم در جواب بگویم، ابراز تأسف بود. بار دیگر که او را دیدم، به نظرم رسید ناراحتی او بیشتر شده است. او تعریف کرد که چند جوان آشوبگر به او حمله کرده و تمام شیرهای او را خورده بودند. بازهم من فقط می‌توانستم با او همدردی کنم؛ اما وقتی رفت، خودم را جای او گذاشتم: واقعاً ناراحت‌کننده بود. همهٔ این اتفاقاتِ پشت‌سرهم موجب شده بود که انسانی به آن گرمی و صمیمیت، به موجودی سرد و بی‌احساس تبدیل شود. مدت‌ها فکر می‌کردم چه کاری می‌توانم برایش بکنم. به یاد آوردم کریسمس در راه است و به یاد گفتهٔ مادربزرگم افتادم: «هروقت کسی چیزی از تو می‌گیرد، آن را به خودش ببخش؛ بدین‌صورت، هیچ‌چیزی از تو دزدیده نشده

است.»

دفعهٔ بعد که بن را دیدم، گفتم: «دربارهٔ آن ۷۹ دلار، چیزی به فکرم رسیده است که حالت را بهتر می‌کند.»

او گفت: «هیچ چیز نمی‌تواند احساس مرا دربارهٔ آن تغییر دهد.»

- تو می‌توانی آن ۷۹ دلار شیر را به‌عنوان کادوی روز کریسمس، به بچه‌های نیازمند آن زن هدیه کنی.

- شوخی می‌کنی؟! من تابه‌حال به همسرم همچنین هدیهٔ گران‌بهایی نداده‌ام. می‌دانی، مشکل اینجاست که این ۷۹ دلار مال تو نیست که بتوانی مسئله را درک کنی.

دیگر به بحث ادامه ندادم؛ ولی خودم قلباً به این گفتهٔ مادربزرگم ایمان داشتم. بعدها هروقت بن می‌آمد، به‌شوخی می‌گفتم: «هنوز شیر را به او نبخشیده‌ای؟» و او با پاسخی نیش‌دار می‌گفت: «نه، ولی به این فکر افتاده‌ام که قبل از پیداشدن مادر زیبای دیگری، هدیه‌ای ۷۹دلاری بخرم و به همسرم تقدیم کنم.»

من هر بار که او را می‌دیدم، این سؤال را از او می‌پرسیدم و کم‌کم به نظر می‌رسید که تغییری در او ایجاد می‌شود. ۶ روز قبل از کریسمس بالاخره این مسئله اتفاق افتاد. او با لبخندی شگرف و با چشمانی درخشان از راه رسید و گفت: «کاری را که گفتی، انجام دادم و شیر را به‌عنوان هدیهٔ کریسمس به او بخشیدم. کار راحتی نبود؛ ولی انجامش دادم.» از شنیدن این خبر، خیلی خوشحال شدم و گفتم: «باید این کار را از صمیم قلبت انجام دهی.» بن گفت: «می‌دانم. از صمیم قلبم انجام دادم و الان واقعاً احساس بهتری دارم و این احساس خوب را مدیون کریسمس هستم.»

ایام تعطیلات سپری شد. دو هفتهٔ بعد، در یک صبح آفتابی ژانویه، بن کاملاً سرحال و شاداب آمد و توضیح داد که در ایام تعطیلی، چند روزی را به‌جای یکی از همکاران خود در مسیر دیگری، شیر توزیع می‌کرده است که ناگهان در حین کار، می‌شنود که شخصی نام او را صدا می‌زند. برمی‌گردد و می‌بیند خانمی دوان‌دوان به‌دنبال او

می‌آید و پولی را در دست تکان می‌دهد. او ادامه داد:
بلافاصله او را شناختم؛ همان خانم زیبایی بود که صورت‌حساب ۷۹ دلاری‌اش را نپرداخته بود. او نوزادی در بغل داشت و فریاد می‌زد: «بن، یک دقیقه صبر کن پولت را بدهم.» متوقف شدم و از ماشین پیاده شدم. زن گفت: «خیلی متأسفم، واقعاً می‌خواستم پولت را بدهم.» توضیح داد که همسرش یک شب به خانه آمده و اطلاع داده است که آپارتمان ارزان‌تری پیدا کرده و کار شبانه‌ای هم گرفته است و بلافاصله باید به خانهٔ جدید نقل مکان کنند و اضافه کرد با پیش‌آمدن این تغییرات ناگهانی، فراموش کرده بود آدرس جدید را برای او بگذارد؛ ولی پول بدهی‌اش را جمع کرده بود تا در اولین فرصت، بپردازد. من در پاسخش گفتم مسئله‌ای نیست، این پول قبلاً پرداخت شده است. زن با تعجب پرسید: «پرداخت شده؟! منظورت چیست؟ چه‌کسی آن را پرداخت کرده است؟» پاسخ دادم: «من.»

زن با شنیدن این پاسخِ بن، شروع می‌کند به گریه و می‌گوید: «تو فرشته‌ای.»

من پرسیدم: «خُب بن، تو چه کردی؟»

بن گفت: «فقط دستم را روی شانهٔ او گذاشتم و ناگهان متوجه شدم که من هم مشغول گریستن هستم؛ ولی علتش را نمی‌دانستم. بعد به آن بچه‌ها فکر کردم که چقدر به آن شیر نیاز داشته‌اند. می‌دانی، من واقعاً از انجام‌دادن پیشنهادت خوشحالم.»

- پول را نگرفتی؟ معلوم است که نه. من شیر را به‌عنوان کادوی کریسمس به او داده بودم؛ مگر این‌طور نیست؟

شرلی بکلدر

▪ تو هم برای دیگری انجام بده

این ماجرا مربوط است به بیست سال پیش؛ ولی من به‌وضوح تمام جزئیات آن را به خاطر دارم. من با همسر و دختر دوساله‌ام در دهکده‌ای در یک ناحیهٔ کاملاً دورافتاده، در میان برف‌ها زندگی می‌کردیم. ما برای شرکت در جشن دومین سالِ رزیدنتی‌ام، اتومبیلی کرایه کرده بودیم. من چیزی از تعمیر اتومبیل بلد نبودم. صبح از خواب بیدار شدم، به پارکینگ رفتم و به‌آرامی کلید برق را زدم و چراغ را روشن کردم. سعی کردم اتومبیل را روشن کنم؛ ولی موفق نشدم. پس از مدتی، دراثر بدوبیراه من، همسرم از خواب بیدار شد و به آنجا آمد.

تلاش‌های ما برای روشن‌کردن اتومبیل بی‌ثمر بود. باتری خالی ماشین در آن مکان دورافتاده، برایمان مشکل بزرگی ایجاد کرده بود. تصمیم گرفتم پیاده به‌سمت جادهٔ اصلی بروم که چندین مایل دورتر بود. پس از دو ساعت پیاده‌روی و پیچ‌خوردنِ غوزک پایم، سرانجام به جادهٔ اصلی رسیدم. جلوی کامیونی را که آهسته می‌رفت، گرفتم و از او خواهش کردم که مرا به اولین پمپ‌بنزین برساند. او مرا به آنجا برد. ضمن نزدیک‌شدن به پمپ‌بنزین، با خود فکر می‌کردم که صبح روز یکشنبه قطعاً پمپ‌بنزین بسته است؛ ولی بعد فکر کردم حتماً تلفن و دفترچهٔ راهنمای تلفن در آنجا وجود دارد. به آنجا رفتم و به نزدیک‌ترین مرکز خدمات خودرو زنگ زدم. آن مرکز، در شهر مجاور، در بیست‌مایلی‌مان قرار داشت.

آقایی به نام باب، گوشی را برداشت و من مشکلم را برایش شرح دادم. او گفت مسئله‌ای نیست و آدرسم را پرسید. گفت: «ما یکشنبه‌ها تعطیلیم، ولی من تا نیم ساعت دیگر خودم را به آنجا می‌رسانم.» از آمدن او تسلّی خاطر پیدا کردم؛ ولی درعین‌حال، با خود فکر می‌کردم او حتماً دچار مشکل اقتصادی است که در چنین روزی درخواست کمک مرا پذیرفته است.

باب با کامیون قراضهٔ قرمزرنگ خود آمد و باهم به محل اقامتمان رفتیم. وقتی رسیدیم، در کمال تعجب دیدم که او به‌طرز عجیبی خود را از اتومبیل بیرون کشید و با صندلی‌اش که به کنار ماشین اهرم کرده بود، پیاده شد! بله، او از کمر به پایین فلج بود. باب به‌سختی خود را به مَحل پارک اتومبیل رساند، آن را بازدید کرد و گفت: «بله، باتری کاملاً خالی است.»

هنگامی‌که باتری درحال شارژشدن بود، او برای دخترم شعبده‌بازی کرد و سرگرمش کرد. پس از شارژ باتری، با کمک اهرم‌های بالابرنده‌ای که در کنار اتومبیلش نصب کرده بود، سوار کامیون شد. از او پرسیدم: «چقدر باید بپردازم؟» گفت: «هیچ!» واقعاً تعجب کردم و با اصرار گفتم: «این‌طور که نمی‌شود، من حتماً باید چیزی بپردازم.» او تکرار کرد: «خیر» و ادامه داد: «قبلاً در جنگ ویتنام، کسی به من کمک کرد و مرا از مرگ نجات داد. از او پرسیدم چگونه می‌توانم این لطفش را جبران کنم و او گفت: 'تو هم روزی به فرد دیگری کمک کن.' پس شما به‌هیچ‌وجه به من بدهکار نیستید. هرگاه موقعیتی برایتان پیش آمد، شما هم به فرد دیگری کمک کنید.»

پس از گذشت بیست‌سال از آن موقع، من پزشک موفقی هستم و کلینیک بسیار شلوغی دارم و دائماً درحال آموزش به دانشجویان پزشکی هستم. سیندی که دانشجوی سال دوم بود، به‌مدت یک ماه برای کارآموزی نزد من آمد و در این اقامت یک‌ماهه، فرصت داشت که با مادرش باشد. در این مدت، یک بیمار معتاد به الکل و مواد مخدر را معاینه کردیم که به‌واسطهٔ این اعتیاد، زندگی‌اش تباه شده بود. پس از معاینه، به اتاق پرستاران رفتیم که برای این بیمار طرح درمانی بدهیم؛ اما دیدم اشک در چشمان سیندی حلقه زده است. از او پرسیدم: «آیا صحبت‌کردن دراین‌زمینه، ناراحتت می‌کند؟» او ناگهان بغضش ترکید و با هق‌هق گریه گفت: «نه، ولی این بیمار درست مثل مادر من است؛ او هم دچار همین مشکل است.»

به اتاق کنفرانس رفتیم و دونفری در خلوت، ناهاری صرف کردیم و سیندی داستان اندوه‌بار مادر الکلی‌اش را تعریف کرد. سیندی درحالی‌که سال‌های پر از اندوه و آشفتگی و پرستاری خود را برمی‌شمرد، آلام روحی خود را آشکار می‌ساخت. من به او امید دادم که مادرش را درمان خواهیم کرد و ترتیبی دادم که مادرش با مشاور ملاقاتی داشته باشد. پس از تشویق‌های بسیارِ اعضای خانواده، مادر سیندی آمادهٔ درمان شد. او در بیمارستان بستری شد و پس از هفته‌ها پرستاری و مراقبت، به انسان دیگری مبدل شد. در آن هنگام خانوادهٔ سیندی که در آستانهٔ فروپاشی بودند، برای اولین‌بار روشنایی امید را دیدند. سیندی گفت: «من چگونه می‌توانم محبت شما را جبران کنم؟»

آنجا، من در خاطره‌ام به عقب برگشتم و به یاد بیست سال پیش و آن مکان سرد و مه‌آلود و آن نیکوکار فلج افتادم و می‌دانستم که فقط یک جواب وجود دارد: «تو هم برای دیگری انجام بده.»

کنت جی. دیویس

▪ جملاتی که از طلا، گران ترند (۳)

-به کسانی که به شما حسادت می‌کنند، احترام بگذارید،اینها کسانی هستند که از صمیم قلب معتقدند شما بهتراز آنها هستید.

-انسان َهای ناپخته همیشه میخواهند که در مشاجرات برنده شوند، حتی اگر به قیمت از دست دادن رابطه شان بینجامد.

انسان های عاقل درک میکنند که همیشه بهتر است در مشاجره ای ببازند و دررابطه ای پیروز شوند.

-انسانهای بیشتری از اشتباهاتشان می‌آموختند اگر بیش از حد مشغول انکار آن اشتباهات نبودند.

-وقتی تنهایید مراقب افکارتان و وقتی با دیگرانید مراقب گفتارتان باشید.

-در زندگی غصه از دست دادن هیچ چیز را نخورید، چون وقتی یک درخت برگی را از دست می‌دهد، برگی دیگر از قبل آماده جایگزین شدن است.

-یادتان باشد تا زمانی که نفس می‌کشید برای آغازی دوباره هرگز دیر نیست.

-کسانی که در تاریک ترین شبهایتان شما را تنها نمی‌گذارند همان هایی هستند که سزاوار همنشینی در روشن ترین روزهایتان اند.

-در شکست ها کنارم باش در پیروزی همه هستند.

-اگر از دنیا انتظار دارید با شما منصفانه رفتار کند چون شما با دنیا منصفانه رفتار می‌کنید، خودتان را گول زده اید.

مثل این است که از شیر توقع داشته باشید شما را نخورد چون شما او را نمی‌خورید .

- پشت هر مرد موفقی یک زن وجود ندارد.آن زن کنارش قراردارد. آن زن همراه اوست،نه پشتش.

- از همه ناشکری هایم خجالت کشیدم ، وقتی پسر بچه فلجی را دیدم که به خدا می‌گفت:

خدایا...از تو ممنونم که مرا در مقامی‌آفریدی که هرکس مرامی‌بیند...تورا شکر میگوید...!

-شکست بخشی از زندگی است .
اگر شکست نخورید نمی‌آموزید .
اگر نیاموزید هرگز تغییر نخواهید کرد.

- از همه توانت برای بهتر شدن استفاده کن حیف است که امروز هم همان کسی باشی که دیروز بودی.

-سه چیز را هرگز فراموش نکن :
۱ . به همه نمی‌توانی کمک کنی
۲ . همه چیز را نمی‌توانی عوض کنی
۳ . همه تو را دوست نخواهند داشت

- مشکل وقتی شروع می‌شود که شما بهانه های خود تان را باور کنید.

- فهمیده‌ام که شکست بخشی از زندگی است.

ژوزه مورینیو



▪ چقدر پول داری؟

تجارت شغل خانوادگی ما بود و هر هفت فرزند خانواده در فروشگاه پدر که فروشگاه لوازم منزل بود، کار می‌کردند. ما کارکردن را با انجام هرگونه کاری نظیر گردگیری و چیدن قفسه‌ها و بسته‌بندی شروع می‌کردیم و نهایتاً به خوش‌آمدگویی مشتریان و خدمات‌دادن به آن‌ها می‌رسیدیم. ما در حین کار و نظارت می‌آموختیم که کارکردن، چیزی بیش‌از کسب معاش و خریدوفروش ساده است.

من کلاس هشتم بودم و بعدازظهرها در بخش فروش اسباب‌بازی‌ها کار می‌کردم. یک روز پسربچهٔ کوچک پنج‌شش‌ساله‌ای وارد فروشگاه شد. کت قهوه‌ای ژنده‌ای به تن داشت با سرآستین‌هایی بسیار کثیف. موهایش ژولیده بود و کفش‌هایی کهنه به پا داشت که بندهای آن پاره بود. آن‌قدر بدبخت به نظر می‌رسید که فکر نمی‌کردم قادر به خرید چیزی باشد. او به اسباب‌بازی‌ها نگاه می‌کرد؛ بعضی از آن‌ها را برمی‌داشت و نگاه می‌کرد و بعد به‌دقت سرِ جای خود قرار می‌داد. در همان هنگام پدرم از پله‌ها پایین آمد، به‌سمت پسر رفت و با چشمان آبیِ خندانش، درحالی‌که لبخندی بر لب داشت، از او پرسید: «چه کمکی می‌توانم بکنم؟» پسر گفت می‌خواهد برای برادرش کادوی کریسمس بخرد و به‌دنبال گزینهٔ مناسبی می‌گردد. برای من جای تعجب بود که پدرم چنان به این پسر توجه نشان می‌داد که انگار مشتریِ بزرگ‌سال و محترمی است. پدر گفت: «می‌توانی سرِ فرصت به اسباب‌بازی‌های اطرافت نگاه کنی.» او این کار را کرد.

بعد از گذشت بیست‌دقیقه پسربچهٔ کوچک، با دقت یک هواپیمای اسباب‌بازی برداشت و به‌سمت پدرم رفت و پرسید: «آقا، قیمت این چند است؟» پدر در جواب گفت: «چقدر پول داری؟» پسر کوچک دست خود را از جیبش بیرون آورد و باز کرد. او پول را آن‌قدر محکم در مشت خود گرفته بود که جای آن روی دستش باقی مانده بود. پول او شامل دو سکهٔ ۱۰سنتی و یک سکهٔ ۵سنتی و دو سکهٔ یک‌سنتی

بود که درمجموع ۲۷ سنت می‌شد. قیمت هواپیمایی که برداشته بود، ۳/۹۸ دلار بود. پدرم رو به من کرد و گفت: «اسباب‌بازی را برای او ببند.»

گفتهٔ پدرم همچون زنگی در گوش من طنین انداخت. در تمام مدتی که مشغول بستن کادو بودم، به چیزی‌که دیده بودم فکر می‌کردم. هنگامی‌که پسر کوچک درحال خارج‌شدن از فروشگاه بود، من دیگر به این موضوع توجه نمی‌کردم که او کثیف بود و کت ژنده‌ای بر تن داشت و موهایش ژولیده یا بند کفشش پاره بود. چیزی‌که می‌دیدم، کودک شاد و بشّاشی بود که گنجینه‌ای در دست داشت.

لاون اشتاینر

■ معجزهٔ کلام محبت‌آمیز

در ژانویهٔ ۱۹۸۶ برنامه‌ای به نام «تجارت مسخره» را از تلویزیون دیدم. این برنامه دربارهٔ ساختن برنامه‌های کارتونی بود. همیشه آرزو می‌کردم وارد این کار شوم؛ ولی نمی‌دانستم از کجا باید شروع کرد؛ پس به مهمان این برنامهٔ تلویزیونی که جک کاسادی نام داشت، نامه‌ای نوشتم و از او پرسیدم چگونه می‌توان وارد این کار شد. چند هفته بعد، نامه‌ای از او دریافت کردم که جک در آن تمامی سؤالات اختصاصی مرا پاسخ گفته بود و تمام مراحل کار را برایم نوشته بود و گفته بود: «ممکن است ابتدا کارهای تو را قبول نکنند؛ ولی از این مسئله دلسرد نشو.» همچنین از نمونه‌های کاریکاتوری که برایش فرستاده بودم، تعریف کرده بود و نوشته بود که این نمونه‌ها ازلحاظ اجتماعی نمونه‌های باارزشی هستند.

من از پاسخ او خیلی خوشحال شدم، به‌خصوص که روند پیشرفت را هم برایم توضیح داده بود. پس بهترین کاریکاتورهایم را برای چند مجله فرستادم. آن‌ها بلافاصله با نامه‌ای بسیار سرد به کارهای من جواب رد دادند. خیلی دلسرد شدم. آن نقاشی‌ها را در دستشویی منزل آویزان کردم و سعی کردم که بدین‌طریق فکر این کار را از سرم بیرون کنم. سال ۱۹۸۷ نامهٔ دیگری از جک کاسادی دریافت کردم با این مضمون:

اسکات عزیز

داشتم فایل نامه‌های مربوط به برنامهٔ تلویزیونی «تجارت مسخره» را مرور می‌کردم، نامهٔ تو و کاریکاتورهایت را دیدم. به خاطر آوردم که جواب نامه‌ات را داده‌ام. علت اینکه دوباره برایت نامه می‌نویسم، این است که تشویقت کنم کارهایت را به چند انتشارات مختلف نشان بدهی. امیدوارم همچنان در راه پیشرفت قدم برداری. البته گاهی دلسردی‌هایی در راه موفقیت انسان پیش می‌آید؛ به همین دلیل به تو توصیه می‌کنم نقاشی‌های بیشتری بکشی. برایت

شانس زیاد و کشیدن نقاشی‌های خوب و فروش آن‌ها را آرزومندم.

ارادتمند، جک

عمیقاً تحت‌تأثیر نامهٔ جک قرار گرفتم؛ چون هدف او چیزی نبود جز تشویق من و من از او بسیار متشکر بودم. قوای ازدست‌رفته‌ام را با دلگرمی و تشویق او باز یافتم و شروع کردم به کار. نقاشی‌های کنارگذاشته‌شده را دوباره بیرون آوردم و به آن‌ها رنگ جدید زدم و بالاخره پس از سال‌ها تلاش، بنیانگذار شرکت انیمیشن «دیلبرت» شدم. حالا هفتصد روزنامه با من کار می‌کنند و تابه‌حال شش جلد کتاب نوشته‌ام.

مطمئنم که اگر نامهٔ دوم جک نبود، دیگر هرگز در این راه قدم برنمی‌داشتم. یک جملهٔ محبت‌آمیز و یک تمبر پستیِ ناچیز، آغازگر سلسله‌وقایعی بود که مرا به اینجا رساند. با بزرگ‌شدن شرکت و موفقیت‌های روزافزون آن، من هرچه بیشتر به عظمتِ عمل بسیار ساده و محبت‌آمیز جک پی می‌بردم. از او بسیار متشکر بودم؛ ولی حقیقتاً نمی‌دانستم که محبت او را چگونه جبران کنم. بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسد که تشکرِ تنها کافی نیست.

بعدها متوجه شدم که برخی هدایا جبران‌شدنی نیست. همهٔ ما اشخاصی را می‌شناسیم که با یک جملهٔ محبت‌آمیز، منفعت‌های بزرگی به ما رسانده‌اند. من فقط می‌توانم شما را به انجام‌دادن این کار تشویق کنم. این کار را برای کسی انجام دهید که مطمئن باشد شما در این میان ذی‌نفع نیستید. تشویق و دلگرم‌کردن خانواده و دوستان امرِ مهمی است؛ چون شادی‌های آن‌ها از شما جدا نیست. به شما پیشنهاد می‌کنم که در اولین فرصت این کار را برایِ یک نفر انجام دهید. به خاطر داشته باشید: شاید هیچ‌چیز نتواند به‌اندازهٔ یک عمل کوچک محبت‌آمیز، باارزش باشد. هر عملی که بتواند موجی ایجاد کند، بازتابش تا بی‌نهایت ادامه می‌یابد.

اسکات آدامز

▪ جوان‌ترین پلیس

کریس، یک پسر هفت‌سالهٔ لاغر و استخوانی بود که به‌علت لوسمی[1] در بیمارستان بستری بود. زندگی در نظر او بسیار ساده بود. قهرمانان او در زندگی دو پلیس موتورسوار به نام‌های پانچو و جان بودند که کارهای خوب فراوانی انجام می‌دادند و کریس آن‌ها را از تلویزیون می‌شناخت. او آرزو داشت روزی بتواند مانند یکی از آن‌ها باشد.

لیندا، مادر کریس، از همسرش جدا شده بود و به‌امید زندگی خوب و آیندهٔ بهتر به فونیکس نقل مکان کرده بود. یک روز عصر، تامی مأمور جدی و زرنگ گمرک آریزونا، برای ملاقات یکی از دوستانش که در اتاق کریس بستری بود، به بیمارستان آمد. کریس با آمدن تامی فریاد زد: «سرقت مسلحانه! اسلحه‌ها را زمین بگذارید، من پلیس هستم، شما بازداشتید.» تامی و دوستش مدتی با کودک بازی کردند. تامی که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، هنگام رفتن قول داد دفعهٔ بعد که به دیدن دوستش می‌آید، هدیه‌ای برای کریس بیاورد.

تامی می‌دانست این کودکِ لاغر و استخوانی قادر نخواهد بود به رؤیاهایش دست یابد. فکر کرد چگونه می‌تواند او را به آروزیش برساند. بنابراین، از دو پلیسِ گشت بزرگ‌راه به نام‌های اسکات و فرانک و دو خانم آشنایش و نیز رئیس و فرمانده امنیتی ناحیهٔ آریزونا برای این کار کمک گرفت.

فردای آن روز، کریس سوارِ پاترول واقعی پلیس شد و آژیر ماشین را به صدا درآورد. او در همان روز با هلیکوپتر پلیس پرواز کرد و سوار موتورسیکلت پلیس هم شد. در پایان روز ابلاغیه‌ای به او دادند مبنی بر اینکه او اولین و تنها افسر پلیسِ هفت‌ساله در آریزوناست. دو خانم تمامِ شب، وقت خود را گذاشتند روی دوختن یونیفرم رسمی پلیس

۱- سرطان خون

برای کریس. کریس سه روزِ پرهیجان و زیبا را در نهایتِ شکوه و عشق پشت سر گذاشت. در روز چهارم، کریس از مادرش خواست که یونیفرم پلیسش را به بیمارستان بیاورد. اسکات و فرانک آن روز به دیدن او رفتند و در پایان همان روز، کریس فوت کرد.

هنگامی‌که لیندا او را برای مراسم خاک‌سپاری می‌برد، ماشین پلیس گشت بزرگ‌راه‌های آریزونا او را مشایعت می‌کرد. آن‌ها گفتند: «ما داریم برادرمان را به خاک می‌سپاریم» و در واقع، برای کریس تشییع جنازهٔ نظامی انجام شد. وقتی لیندا به خانه برگشت، با ۳۷ هزار دسته‌گل و دعای خیر برای کودکان بیمار مواجه شد و ازآن‌به‌بعد، این طرح برای بیش از ۳ هزار کودک بیمار انجام شد. این، تنها میراث به‌جامانده از کریس بود.

مایکل کادی

▪ نوری که در آن زندان به من تابید

یک آدمکش، نگهداری از باغ خانه‌ام را به عهده دارد. مدیر اجرایی شرکتم پیش از این به‌جرم دزدی، در زندان به سر می‌برده است. یکیَ از کارمندان برتر و عالی‌رتبهٔ کارخانه‌ام، مدتی در هشت ایالت تحت تعقیب پلیس بوده است. صدها کارمند زیردستم و همچنین دوستانم، می‌توانند هرگونه تجربه‌ای را از زندگی در زندان و بازداشتگاه‌ها برایتان تعریف کنند. خودم هم همین‌طور. من هم قبلاً محکوم بودم. بگذارید واقعیتی را بگویم: بودن در زندان، شخص را انگشت‌نما می‌کند. فرد برای پس‌دادنِ تاوان کار بدش به آنجا می‌رود؛ ولی وقتی دورهٔ محکومیتش به پایان می‌رسد، جامعه او را نمی‌پذیرد. هیچ‌کس او را نمی‌خواهد. تنها دری که به رویش باز است، بازگشت به کار خلاف است. من این موضوع را خوب درک می‌کنم؛ چون برای خودم پیش آمده است.

در هفده‌سالگی آرزو داشتم به دور دنیا سفر کنم؛ البته جاهای بسیاری را قبلاً دیده بودم. خانوادهٔ من برای گذران زندگی، سالنی اجاره کرده بودند و گرداندن این سالن بیشتر وقت آنان را به خود اختصاص داده بود و من برای خودم آزاد بودم. با واکس‌زدن کفش‌های مردم، فروختن روزنامه، تحویل‌دادن اجناس مغازه‌ها و هرگونه کار دیگری پول درمی‌آوردم. پس از اتمام دبیرستان، خانه را ترک کردم. سال‌ها به‌سرعت می‌گذشتند. ملوان شدم و به قطب شمال رفتم. کار ما استخراج طلا از آلاسکا بود. سپس به مکزیک رفتم و وارد دنیای تبهکاران شدم تا اینکه عاقبت در سال ۱۹۱۹، مرا به‌جرمِ داشتن مواد مخدر دستگیر کردند. من هیچ‌گاه با این مواد سروکار نداشتم؛ ولی چه‌کسی حرفم را باور می‌کرد؟ به‌علت سبک زندگی‌ام، یعنی ولگردی، نمی‌توانستم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. پس از محکومیت مرا به زندان فرستادند.

در زندان، نور هدایتگری به من تابید و شانسی به من رو کرد که

به‌ندرت برای زندانیان اتفاق می‌افتد. این نور، آشناشدن با هربرت هیوس بیگلو، هم‌سلولی‌ام بود. او را به‌جرم اجتناب از پرداخت مالیات دستگیر کرده بودند. هر دوی ما در زندان در قسمت لوازم برقی کار می‌کردیم و من در آنجا برق‌کار ماهری شدم. من نمی‌گذاشتم وضعیت زندان، زندگی‌ام را تلخ و مرا محدود کند: همیشه داوطلبِ انجام کارهای بیشتر بودم.

هربرت بیگلو در بسیاری از کارها کنار من بود. ما دوستان خوبی برای هم شدیم. او پیش از من آزاد شد و هنگامی‌که آنجا را ترک می‌کرد، به من پیشنهاد کار در شرکتی را داد که خودش رئیس آنجا بود. احساس کردم این پیشنهاد، پس از رهاشدن از زندان، ممکن است فرصت بسیار خوبی برای یک زندانی باشد. در آنجا بود که با خود تصمیم گرفتم روزی، خودم هم این فرصت را به محکوم آزادشدهٔ دیگری بدهم.

در سال ۱۹۲۴ از زندان آزاد شدم و برای کارکردن، نزد هربرت بیگلو رفتم و در آن شرکت مشغول کار شدم. سخت کار می‌کردم و حقوق ماهیانهٔ خوبی دریافت می‌کردم. نُه سال گذشت و من توانستم مدیرکل شرکت شوم. در سال ۱۹۳۳ دوست بسیار خوبم، هربرت بیگلو، دار فانی را وداع گفت و من به‌عنوان رئیس شرکت انتخاب شدم. آن روز به عهدی که با خود بسته بودم، جامهٔ عمل پوشاندم. هنگامی‌که زمان استخدام کارمندان جدید فرا رسید، به چندین زندانی آزادشده‌ای که می‌شناختم، پیشنهاد کار دادم.

قولی که به خود داده بودم، در واقع به خط‌مشی اصلی کارخانه تبدیل شد. تعداد کارمندان از ۷۲۸ نفر در سال ۱۹۳۳ به بیش از ۶۵۰۰ نفر در سال ۱۹۵۴ رسید. در این سال‌ها، بیش از ۳۰۰ مرد و زن، از بین زندانیان آزادشده، در شرکت براون و بیگلو مشغول کار شدند. تعداد کمی از آن‌ها به کارهای اجرایی شرکت می‌پرداختند. دیگران مدت ۲۰ سال در کارخانه، به‌عنوان کارگران سخت‌کوش کار کردند و همگی به کار خود در آنجا وفادار ماندند.

ما بیش‌ازاندازه به آن‌ها محبت نکردیم، فقط شانسِ برخورداربودن از کاری خوب و منطقی را به آن‌ها دادیم و گذشته‌شان را فراموش کردیم. تمام مجرمان می‌توانند مثل انسان‌های عادی زندگی کنند؛ فقط باید آن‌ها را باور کرد و صرف‌نظر از گذشته‌شان، به آنان کمک کرد تا به آینده نگاه کنند. اکنون می‌توانید دریابید که چرا من از بابت کارکردن یک آدمکش در باغ خانه‌ام و کنار سه فرزندم، نگرانی ندارم. همهٔ مردم از زندگی گذشتهٔ او اطلاع دارند؛ ولی کسی زمان حال و آیندهٔ او را باور نمی‌کند؛ اما من می‌دانم که اعتماد صمیمانه به انسان‌ها موجب پیش‌راندن آن‌ها در زندگی می‌شود.

کمک‌کردن من به محکومان آزادشده، جهاد و آرمان نیست؛ بلکه آرمان من این است که همه بدانند کمک‌کردن به افراد خطاکار موجب پایین‌آمدن شأن آن‌ها نمی‌شود. احیای هر انسانی در فضای باز و آزادِ بیرونِ زندان انجام می‌شود، نه در پشت دیوارهای زندان.

چارلز ای. وارد

▪ امانتی به نام ثروت

عاشق کارکردن با دستگاه‌ها بودم. احساسی را که کارکردن با قطعه‌ای فلز یا بستن سیم‌پیچ به من می‌داد، با هیچ چیز دیگری نمی‌شد مقایسه کرد. به‌تدریج شروع کردم به راه‌اندازی کارگاهی کوچک تا بتوانم درآنجا وسایل خراب را تعمیر کنم. به‌زودی یاد گرفتم که چگونه قطعات مختلف اتومبیل را سرهم کنم. در این میان، بوق اتومبیل تنها چیزی بود که درگیرم کرده بود. تصمیم داشتم بوقی اختراع کنم که به ضربه حساس نباشد. تنها وسیله‌ای که کمی به بوق شباهت داشت، شیپورم بود. پس با خود فکر کردم که نی‌های شیپور چگونه درهم فرورفته‌اند و در ساختار آن دقیق شدم. این دقت، به اختراعی جدید منتهی شد و نتیجهٔ آن بوقی جدید به نام بوق گابریل بود. بعد با ۱۵۰۰ دلاری که از قبل ذخیره کرده بودم، کمپانی گابریل را راه‌اندازی کردم.

مدت‌ها گذشت. بالاخره روزی رسید که تصمیم به فروش کارخانه‌ام گرفتم. یک شرکت سرمایه‌گذاری برای خرید کارخانه ۱۰میلیون دلار پیشنهاد کرد. این رقم برایم تصورناپذیر بود. درست بود که کمپانی گابریل درآمد زیادی داشت، ولی این درآمد زیاد، بر پایهٔ امتیازی بود که به‌زودی تاریخ آن منقضی می‌شد. آنان از این مسئله اطلاعی نداشتند؛ ولی من می‌دانستم که این معامله ارزش ده‌میلیون دلار ندارد. اگر کمپانی را به این مبلغ می‌فروختم، امکان داشت بسیاری از سهام‌داران کوچکِ آن شرکت دچار ضررِ مالی شوند و سرمایه‌شان را از دست بدهند.

در تمامی سال‌های زندگی‌ام به این نکته می‌اندیشیدم که ما حقیقتاً هیچ‌چیزی از خود نداریم. هیچ‌یک از اموالی که جمع می‌کنیم، متعلق به ما نیست و تازمانی‌که روی زمین زندگی می‌کنیم، فقط مباشران و امانت‌داران نعمت‌های خدادادی هستیم. شغل ما فقط ابزار دستی است برای به‌کارگیری نعمت‌های خدا.

تصمیم گرفتم شرکتم را به‌قیمت ۴ میلیون دلار بفروشم. این، رقم منصفانه‌ای بود. آن را فروختم و با پول آن آرزوی چندین‌ساله‌ام را جامهٔ عمل پوشاندم. با همکاری چند تن از دوستان، با آن پول، یک پرورشگاه ساختیم. همچنین مقداری از این پول را خرج بیماران کم‌بضاعت در بیمارستان‌ها کردیم. دوستانم از جریان دقیق ۴ میلیون دلار اطلاعی نداشتند. یک بار که در مهمانی صحبت آن پیش آمد، به آن‌ها گفتم درحقیقت این پول جریان خاصی ندارد. فقط می‌توانم بگویم امانتی بود که خداوند نزد من به ودیعه گذاشته بود و من فقط چند صباحی امانت‌دار آن بودم، نه مالکش.

<u>کلود اچ. فاستر</u>

▪ داستانی از بنگلادش

در سالی که بنگلادش در جنگ با پاکستان استقلال خود را به‌دست آورد، بانک گرامین با سرمایهٔ دکتر محمد یونس راه‌اندازی شد. دکتر یونس در آن سال دانشنامه‌اش را از دانشگاه وندربیلت آمریکا دریافت کرده بود و در کالجی در تنسی تدریس می‌کرد. در همین زمان، او را برای ریاست بخش اقتصادی دانشگاه چیتاگانگ جنوب بنگلادش دعوت کردند.

او با وجودی سرشار از امید که ناشی از استقلال مملکتش بود، به وطن برگشت؛ ولی بنگلادش به‌سرعت درحال سقوط بود. سال ۱۹۷۴ قحطی وحشتناکی بر بنگلادش حاکم شد؛ به‌طوری‌که مردم از گرسنگی در خیابان‌ها می‌مردند. آن زمان دکتر یونس در دانشگاه، درزمینهٔ توسعهٔ اقتصادی تدریس می‌کرد و درعین‌حال، به‌طرز عجیبی از کارش خسته می‌شد؛ چون واقعیتی که در مملکتش اتفاق می‌افتاد، از آنچه تدریس می‌کرد، متفاوت بود. بنابراین، تصمیم گرفت دربارهٔ اقتصادِ زندگی واقعی مردم تحقیق کند.

دانشگاه چیتاگانگ، بین چند دهکده قرار گرفته بود و دکتر یونس می‌توانست هر روز از محیط دانشگاه خارج شود و میان مردم قدم بزند. او به دهات می‌رفت و با مردم صحبت می‌کرد و می‌کوشید علت بدبختی و فقر حاکم بر زندگی این افراد را کشف کند. او با آن‌ها نه از جایگاه مدرّس یا محقق، بلکه به‌عنوان یک انسان و همسایه صحبت می‌کرد.

دکتر یونس روزی با زنی روبه‌رو شد که در روز فقط دو پِنی درآمد داشت و زندگی‌اش را با ساختن چهارپایه‌های بامبو می‌گذراند. او اصلاً در فکرش نمی‌گنجید که چگونه کسی می‌تواند این‌قدر سخت کار کند و فقط دو پنی درآمد داشته باشد. دکتر یونس متوجه شد زن، چون به‌اندازهٔ کافی پول ندارد که بامبو را از مغازه‌دارها بخرد، پول خرید بامبوها را از واسطه می‌گیرد و درنهایت محصول تولیدی

را به همین واسطه به‌قیمت ارزان می‌فروشد و فقط دو پنی به‌عنوان مابه‌التفاوت بامبو و صندلی آماده‌شده دستش را می‌گیرد. در واقع او همانند یک برده به‌طور رایگان کار می‌کرد.

خُب، حل این معما سخت نبود: اگر او پول بامبو را داشت، می‌توانست محصولش را هر زمانی و به هرکسی‌که پول بیشتری می‌پرداخت، بفروشد. دکتر یونس با یکی از شاگردانش روزهای متمادی اطراف دهات دور می‌زدند و افرادی را که برای گذران زندگی‌شان از واسطه‌ها پول می‌گرفتند، شناسایی می‌کردند. تا آخر هفته آن‌ها توانستند ۴۲ نفر از این اشخاص را پیدا کنند. کل مبلغی که این ۴۲ نفر برای خرید جنس لازم داشتند، فقط ۳۰ دلار بود!

اولین راه‌حل این بود که ۳۰ دلار را از جیب خود بپردازد. او از دانش‌آموزان خواست که این پول را به‌عنوان وام بین آن‌ها تقسیم کنند؛ ولی این، راه‌حل اساسی نبود؛ زیرا تازمانی‌که او در دانشکده به‌عنوان استاد کار می‌کرد، دهاتی‌ها برای گرفتن پول نزد او نمی‌آمدند. در این زمان بود که او به فکر بانک افتاد. او نزد یکی از مدیران بانک‌ها رفت و ایده‌اش را با او در میان گذاشت. مدیر در جواب گفت: «ایدهٔ شما بسیار مسخره است. وام‌هایی از این نوع حتی ارزش کاغذبازی را هم ندارند. به‌علاوه، هیچ تضمینی وجود ندارد که مردم فقیر این پول‌ها را به شما برگردانند.»

دکتر یونس از بانکی به بانک دیگر می‌رفت و هر دفعه همین جواب را می‌شنید. بالاخره او با یکی از بانک‌ها صحبت کرد و به آن‌ها گفت که خودش حاضر است ضمانت این افراد را به عهده بگیرد. بعد از شش ماه آن‌ها با بی‌میلی تمام موافقت کردند که سیصد دلار به مردم وام بدهند. او این پول را قرض کرد و به‌زودی به آن‌ها بازگرداند. دوباره وام دیگری از بانک خواست که مستقیماً به مردم پرداخت شود و باز آن‌ها گفتند که این کار ممکن است فقط دربارهٔ یک دِه مؤثر باشد؛ ولی دکتر یونس آن را گرفت و بین چندین ده تقسیم کرد. کار درست شد ولی بانکی‌ها هنوز قانع نشده بودند. او بالاخره ناچار شد

که پول قرض کند و به تمام دهات آن ناحیه بپردازد؛ این کار هم با موفقیت انجام شد؛ ولی بانکی‌ها هنوز قانع نمی‌شدند.

بالاخره دکتر یونس گفت: «چرا من این‌قدر دنبال بانک‌ها می‌دوم؟! چرا خودم بانک پایه‌گذاری نمی‌کنم؟!» پس تصمیم گرفت این کار را بکند و در سال ۱۹۸۳ دولت به او اجازهٔ تأسیس بانک داد. این بانک اکنون به نام گرامین بانک معروف است و به فقیرترین مردم بنگلادش پول قرض می‌دهد.

امروز گرامین بانک، ۱۰۴۸ شعبه و بیش از ۲ میلیون نفر وام‌گیرنده دارد. آن‌ها در ۳۵ هزار ده و روستا کار می‌کنند. سرمایهٔ این بانک بیش از ۱ میلیون دلار و سرانهٔ هر شخص ۱۵۰ دلار است. بانک نه‌تنها به افراد فقیر پول قرض می‌دهد، بلکه آن‌ها را در سهام آن شریک می‌کند و کسانی‌که پول به بانک قرض می‌دهند نیز سهام‌دار می‌شوند. ۹۰ درصد از ۲ میلیون نفر وام‌گیرنده، زنان هستند. این امر تا آن زمان در بنگلادش اتفاق نیفتاده بود.

این بانک حتی در دنیا رقبایی پیدا کرد. دکتر یونس همه‌جا بر این مسئله تأکید می‌کند که روزی به او گفته بودند این کار هرگز شدنی نیست؛ ولی واقعیت این است که این کار بالاخره به‌شکل بسیار درخشان و غیرمنتظره‌ای انجام شد.

اقتباس از سخنرانی‌های دکتر محمد یونس

▪ جملاتی که از طلا، گران ترند (۴)

-رویای شما تاریخ انقضاء ندارد. نفسی عمیق بکشید و دوباره تلاش کنید.
-اگر فکرهای بزرگ داری با قدم های کوچک شروع کن.
-فقط باید سعی کنی از یک نفر بهتر باشی،از شخصی که دیروز بودی.
-برای شروع نباید عالی باشی،اما برای اینکه عالی باشی باید شروع کنی.
-حرف های زیبا همیشه راست نیستند، حرف های راست همیشه زیبا نیستند.
-به فرزندانتان فقط شمردن یاد ندهید. به آن ها یاد دهید که چه چیزهایی ارزش شمردن دارند.
-هفت پند:
*در پوشیدن خطای دیگران،شب باش؛
*در فروتنی،زمین باش؛
*در مهر و دوستی،خورشید باش؛
*در هنگام خشم وغضب،کوه باش؛
*در سخاوت و یاری به دیگران،رود باش؛
*در کنار آمدن با دیگران،دریا باش؛
-بسیاری از ما ترجیح می‌دهیم که بدبخت باشیم، ولی مردم ما را خوشبخت ببینند؛ تا اینکه خوشبخت باشیم ولی ما را بدبخت ببینند.
دکتر هلاکوئی
-چیزهای خوب به سراغ کسانی می‌روند که باور دارند ،
چیزهای بهتر به سراغ کسانی می‌روند که صبر می‌کنند،
و بهترین چیزها به سراغ کسانی می‌روند،
که تلاش می‌کنند و هیچ گاه تسلیم نمی‌شوند.
-بدترین نوع چاپلوسی، تایید سخنی است که می‌دانید ازحقیقت به دوراست.
-بخشش کنید، اما نگذارید از شما سوء استفاده شود. عشق

بورزید، اما نگذارید با قلبتان بد رفتاری شود. اعتماد کنید، اما ساده و زود باور نباشید، حرف دیگران را بشنوید، اما صدای خودتان را از دست ندهید.

-از زندگی لذت ببرید، از فرصت ها استفاده کنید، سرخوش باشید. شادی امروز را به فردا موکول نکنید. چون این لحظه پیرترین سنی هستید که تا به حال بوده اید و جوانترین سنی که تا ابد خواهید بود.

-لبخند بزن بدون انتظارِ پاسخی از دنیا، بدان روزی دنیا آنقدر شرمنده می‌شود که به جای پاسخ لبخند، با تمام سازهایت می‌رقصد.

-گاهی اتفاقات بدی که در زندگی مان می‌افتد، ما را مستقیماً در مسیری قرار می‌دهد که منتهی به بهترین چیزهایی می‌شود که می‌توانست برایمان پیش بیاید.

-گاهی دل شکستگی ها باعث می‌شود تا تکانی بخوریم و بیدار شویم وبه ما کمک می‌کندبفهمیم چقدر ارزشمان بیشتر از چیزی است که به آن رضایت داده بودیم.

-بهای هریک از داشته های شما براین مبنا تعیین می‌شود که چه مقدار از زندگی تان رابرای دستیابی به آن صرف می‌کنید.

هنری دیوید ثورو

-هرپرهیزکاری گذشته ای دارد وهر گنهکاری آینده ای، پس قضاوت نکن.

داستایوسکی



▪ مهربانی مُسری است

روزی همراه دوستی سوار تاکسی شدیم. وقتی پیاده شدیم، دوستم به راننده گفت: «متشکرم، شما خیلی خوب رانندگی کردید.»

رانندهٔ تاکسی لحظه‌ای گیج شد و سپس گفت: «مگر شما رانندهٔ حرفه‌ای هستید؟»

دوستم گفت: «نه آقای عزیز، ولی تعریف من نابجا نیست. من خونسردی شما را در این ترافیک سنگین تحسین می‌کنم.»

راننده گفت: «آهان» و حرکت کرد.

من از دوستم پرسیدم: «این حرف‌ها برای چه بود؟»

او گفت: «من سعی می‌کنم محبت را به این شهر برگردانم. به‌نظرم این تنها چیزی است که می‌تواند شهر را نجات دهد.»

- چگونه یک نفر می‌تواند این شهر را نجات دهد؟!

- یک نفر نیست: من برای یک رانندهٔ تاکسی روز خوشی فراهم آوردم. فرض کن او بیست مسافر داشته باشد. چون کسی با مهربانی با او رفتار کرده است، او هم با آن بیست مسافر، خوب و مهربان خواهد بود. مسافران نیز با کارمندان، مغازه‌داران، خدمتکاران و خانوادهٔ خود مهربان خواهند بود. این حسن نیت سرانجام ممکن است دست‌کم به هزار نفر سرایت پیدا کند. پس بد نیست. مگر نه؟

- ولی تو می‌خواهی تنها با کمک رانندهٔ تاکسی حسن نیت خود را به دیگران برسانی.

- من تنها به او متکی نیستم. می‌دانم این روش کامل نیست. امروز ممکن است با ده فرد مختلف سروکار داشته باشم. اگر از ده نفر، بتوانم سه نفر را شاد کنم، به‌صورت غیرمستقیم می‌توانم در رفتار بیش از سه‌هزار نفر دیگر تأثیر بگذارم.

پذیرفتم و گفتم: «روی کاغذ درست به نظر می‌رسد؛ ولی مطمئن نیستم در عمل درست از آب درآید.»

- اگر درست از آب درنیاید، چیزی را هم از دست نمی‌دهیم. گفتن

این نکته به راننده که کارش را خوب انجام می‌دهد، وقتی از من نگرفت. او نه زیادتر کرایه گرفت و نه کمتر. اگر روی او اثر نگذارد، چطور می‌شود؟ سعی می‌کنم فردا رانندهٔ تاکسی دیگری را شاد کنم.
- تو آدم عجیبی هستی.
- این نشان می‌دهد که تو چقدر بدبین هستی. من این مسئله را بررسی کرده‌ام. علاوه بر موضوع پول، چیزی‌که به نظر می‌رسد کارمندانِ پُست ندارند، این است که کسی به افراد شاغل در ادارهٔ پست نمی‌گوید که آن‌ها چه خوب کار می‌کنند.
- ولی آن‌ها کارشان را به‌خوبی انجام نمی‌دهند.
- آن‌ها کارشان را خوب انجام نمی‌دهند؛ چون احساس می‌کنند کسی به کارکردن یا نکردنشان اهمیتی نمی‌دهد. چرا نباید کسی کلمه‌ای محبت‌آمیز به آن‌ها بگوید؟

در آن هنگام، از کنار بنایی درحال ساخت می‌گذشتیم. پنج کارگر غذا می‌خوردند. دوست من ایستاد و گفت: «کاری که شما انجام داده‌اید، بسیار عالی است. باید کار مشکل و خطرناکی باشد.»

کارگران با تردید به دوست من نگاه کردند.

دوستم پرسید: «این بنا کی تمام می‌شود؟»

مردی با غرغر گفت: «ماه ژوئن.»

دوستم پاسخ داد: «آه، واقعاً جالب است. شما باید خیلی افتخار کنید.»

از آنجا گذشتیم و من به دوستم گفتم: «من کسی را همانند تو ندیده‌ام.»

او جواب داد: «آن کارگران وقتی معنای کلمات مرا دَرک کنند، احساس خوبی به آن‌ها دست می‌دهد و شهر ما به‌نوعی، از شادی آن‌ها بهره می‌برد.»

با اعتراض گفتم: «ولی تو نمی‌توانی به‌تنهایی این کار را انجام دهی. تو فقط یک نفر هستی.»
- آنچه بیشترین اهمیت را دارد، این است که ناامید نشوی.

سوق‌دادن مردم شهر به مهربانی کار آسانی نیست؛ اما اگر بتوانم افراد دیگری را برای این کار در نظر بگیرم... .

- تو همین الان با خانمی معمولی، خوش‌وبش کردی.

- آری، می‌دانم. اگر او معلم مدرسه باشد، کلاسش روز خوبی را خواهد گذراند.

آرت بوخ‌والد

▪ دشمن عزیز

مادربزرگم دشمنی به نام خانم ویل‌کاکس داشت. مادربزرگ و خانم ویل‌کاکس از هنگام عروسی‌شان در خیابان مِین که دو طرفِ آن درختان نارون صف کشیده بودند، باهم همسایه شده بودند و تا پایان عمر در آنجا به سر بردند. نمی‌دانم چه‌چیز باعث جنگ بین آنان شده بود؛ زیرا هنوز آن‌موقع به دنیا نیامده بودم. خود آن‌ها هم به یاد نمی‌آوردند که چه‌چیزی این جنگ را به وجود آورده بود؛ اما هنوز این جنگ به‌تلخی ادامه داشت.

اشتباه نکنید، این نوعی مسابقه و مشاجره‌ای مؤدبانه نبود: جنگی تمام‌عیار بین بانوان بود. هیچ‌کس و هیچ‌چیز در شهر از این ماجرا راه گریز نداشت. کلیسای سیصدساله که در مقابل انقلاب و جنگ داخلی و جنگ اسپانیا و آمریکا دوام آورده بود، هنگامی‌که مادربزرگ و خانم ویل‌کاکس در مبارزهٔ انجمن حمایت بانوان باهم جنگیدند، درهم فرو ریخت! مادربزرگ در این مبارزه برنده شد؛ اما این پیروزی بیهوده بود. ازآنجایی‌که خانم ویل‌کاکس نتوانست رئیس شود، با عصبانیت، از انجمن استعفا داد. وقتی نمی‌توانی دشمن خونی خود را به‌زور به کاری که می‌خواهی وادار کنی، مدیریت انجمن چه لذتی دارد؟!

خانم ویل‌کاکس در مبارزهٔ کتابخانهٔ ملی پیروز شد و به‌جای عمه‌ام فیلیس، خواهرزاده‌اش گرترود را مسئول کتابخانه کرد. روزی که گروترود شروع‌به‌کار کرد، مادربزرگم از خواندن کتاب‌های کتابخانه دست برداشت؛ زیرا این کتاب‌ها یک‌شبه «میکروب‌های کثیف» شدند و او ازآن‌پس برای خودش کتاب می‌خرید. در مبارزهٔ دبیرستان هم هیچ‌یک از طرفین پیروز نشدند. پیش از اینکه خانم ویل‌کاکس موفق شود رئیس دبیرستان را برکنار کند یا مادربزرگ کاری کند که او مادام‌العمر در آن منصب بماند، او شغل بهتری پیدا کرد و رفت.

علاوه بر درگیری‌های اصلی، حمله و تیراندازی همیشه در خط

مقدم وجود داشت! در کودکی که به دیدن مادربزرگ می‌رفتیم، بخشی از تفریحمان دزدیدن انگور از روی نرده‌های باغ خانم ویل‌کاکس و دهن‌کجی به نوه‌های خارج‌ازتحمل او بود. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم ما هم مثل آن‌ها تحمل‌ناپذیر بودیم! همین‌طور دنبال مرغ‌های ویل‌کاکس می‌کردیم و ترقه‌هایی را که از چهارم ژوئیه، یعنی روز آزادی نگه داشته بودیم، روی ریل‌های واگن برقی درست مقابل خانهٔ ویل‌کاکس می‌گذاشتیم تا انفجار حاصل از آن که در واقع کار بی‌اهمیتی بود، خانم ویل‌کاکس را بترساند.

در یکی از روزهای جشن آزادی، در ناودان منزل ویل‌کاکس مار انداختیم. مادربزرگم خیلی اعتراض کرد؛ اما حس می‌کردیم او با کارهای ما موافق است. مخالفت‌هایش با آنچه در سرزنش‌های مادرم وجود داشت، بسیار متفاوت بود. بنابراین، با شادمانی به کارهای لوس و بچه‌گانه‌مان ادامه می‌دادیم. اگر فرزند خود من...؛ اما این داستان دیگری است!

اصلاً فکر نکنید که این، یک مبارزهٔ یک‌طرفه بود. فراموش نکنید که خانم ویل‌کاکس هم نوه داشت و نوه‌هایش از نوه‌های مادربزرگ من باهوش‌تر و خشن‌تر بودند و مادربزرگم از دستشان راحتی نداشت: در زیرزمینش راسوی متعفن پیدا می‌کرد؛ در جشن هالووین تمام اشیای به‌دردنخور فراموش‌شده، مانند وسایل باغبانی، به‌طور معجزه‌آسایی به طبقهٔ بالای انبار پرواز می‌کرد و مادربزرگم مجبور می‌شد در روزهایی که دستمزد کارگر بسیار گزاف بود، مردهای پُرزوری را استخدام کند تا این وسایل را به جای اولشان برگردانند؛ همواره در روزهایی که لباس‌ها را شسته بودند، به‌طور اسرارآمیزی بند رخت پاره می‌شد و ملافه‌ها در گِل‌ولای می‌افتادند و باید بار دیگر شسته می‌شدند. ممکن بود برخی از این اتفاقات کار خدا باشد؛ اما همیشه این کارها به حساب نوه‌های خانم ویل‌کاکس گذاشته می‌شد! نمی‌دانم اگر صفحهٔ خانه‌داری روزنامهٔ بوستون نبود، مادربزرگم چطور می‌توانست این دردسرها را تحمل کند.

صفحهٔ خانه‌داری، دایرةالمعارفی عالی بود. علاوه بر نکات آشپزی و توصیه‌های بهداشتی، بخشی داشت که نامه‌های خوانندگان را با یکدیگر ردوبدل می‌کرد. داستان از این قرار بود که اگر شما مشکلی داشتید یا حتی اگر فقط می‌خواستید عصبانیتتان برطرف شود، نامه‌ای به این روزنامه می‌نوشتید و با نام مستعاری مثل آربوتوس، آن را امضا می‌کردید؛ البته این، نام مستعار مادربزرگ بود. سپس برخی از بانوان دیگر که همان مشکل را داشتند، به شما می‌گفتند در این مسئله چه کار کرده‌اند و نام خود را به‌عنوان «کسی‌که می‌داند» یا «زن سقراط» یا هرچیز دیگر امضا می‌کردند. بیشتر وقت‌ها وقتی مشکل برطرف می‌شد، سال‌ها از طریق ستون‌های این روزنامه به یکدیگر نامه می‌نوشتند و دربارهٔ فرزندان و کنسروهای غذا و دکوراسیون جدید اتاق پذیرایی صحبت می‌کردند.

این همان چیزی بود که برای مادربزرگ من اتفاق افتاد. او با زنی به نام سیگال برای یک ربع قرن مکاتبه می‌کرد و چیزهایی را به او می‌گفت که به هیچ‌کس دیگر نگفته بود؛ چیزهایی مانند زمانی‌که امیدوار بود صاحب فرزندی شود، اما این‌طور نشده بود یا زمانی‌که عمو استیو در مدرسه، خدا می‌داند چه آشغالی را میان مویش کرده بود و مادوبزرگ پیش از اینکه کسی در شهر بفهمد، از دستشان خلاص شده بود و بااین‌حال، بسیار تحقیر شده بود. سیگال دوست صمیمی و باوفای مادربزرگ بود.

هنگامی‌که تقریباً شانزده‌ساله بودم، خانم ویل‌کاکس درگذشت. در شهرهای کوچک، هراندازه هم که از همسایهٔ خود متنفر باشید، ادب حکم می‌کند که بروید و ببینید چه خدمتی از دست شما برای شخص داغ‌دیده ساخته است. ازآنجایی‌که مادربزرگ می‌خواست نشان دهد آنچه دربارهٔ کمک‌کردن گفته بود جدی است، پیش‌بند تمیزی به تن کرد و از چمن دو خانه گذشت تا طبق گفتهٔ دخترِ خانم ویل‌کاکس اتاق پذیرایی را که از اول پاک و بی‌عیب‌ونقص بود، برای مراسم تشییع جنازه تمیز کند. آنجا روی میز اتاق پذیرایی در جایگاه یادگارها،

دفتری قرار داشت که مخصوص قسمت‌های بریده‌شدهٔ روزنامه بود. در این دفتر، ستون‌های موازی نامه‌های او به سیگال و نامه‌های سیگال به او، چسبیده شده بود. بدترین دشمن مادربزرگ بهترین دوست او از آب درآمد!

این تنها باری بود که به یادم مانده است مادربزرگم گریه کرد. در آن موقع دقیقاً نمی‌دانستم او برای چه گریه می‌کرد؛ اما الان می‌دانم. او برای تمام سال‌های ازدست‌رفته‌ای گریه می‌کرد که دیگر هرگز برنمی‌گشت. من تحت‌تأثیر آن اشک‌ها قرار گرفتم و این مسئله باعث شد آن روز را که باارزش‌تر از اشک‌های یک زن بودند، به خاطر بسپارم. آن روز، روزی بود که برای اولین‌بار به موضوعی فکر کردم که اکنون با تمام وجود به آن معتقدم و اگر روزی مجبور باشم از این اعتقاد بازگردم، دلم می‌خواهد به زندگی‌ام پایان دهم. آن اعتقاد این است:

ممکن است مردم به نظر کاملاً تحمل‌ناپذیر برسند یا پَست و ناچیز و موذی تلقی شوند؛ اما اگر ده قدم به‌سمت چپ گام بردارید و با نوری که از زاویه‌ای دیگر می‌تابد به آنان بنگرید، بسیار امکان دارد که آنان را بسیار بخشنده و مهربان ببینید. تمام این‌ها بستگی به این دارد که از چه نقطه‌ای به آنان می‌نگرید.

لوئزیر دیکینسون ریچ

▪ کارمند خدا

«جان» همیشه به همسایه‌ها کمک می‌کرد و همه او را دوست داشتند. روزی زن همسایه از او خواست اگر می‌تواند، پسر کوچکش را به بیمارستان ببرد. جان برای خودش برنامهٔ دیگری داشت، ولی نتوانست به او «نه» بگوید؛ بنابراین، پسر کوچک را روی صندلی ماشین نشاند و کمربند او را بست و به‌طرف بیمارستانی که پنجاه مایل با آنجا فاصله داشت، به راه افتاد.

همان‌طورکه داشت رانندگی می‌کرد، پسر کوچک آرام به‌طرف او برگشت و پرسید: «آیا تو خدایی؟»

جان با تعجب گفت: «نه.»

پسر ادامه داد: «من شنیدم که مادرم از خدا می‌خواست راهی پیدا کند و مرا به دکتر برساند. پس اگر خدا نیستی، حتماً برای خدا کار می‌کنی.»

جان پاسخ داد: «فکر می‌کنم همین‌طور است؛ البته گاهی وقت‌ها و حالا که خوب فکر می‌کنم، بیشتر وقت‌ها این کار را انجام می‌دهم.»

آیا شما در فهرست جدید کارمندان خدا هستید؟

▪ پادشاه یک‌چشم

پادشاهی بود که فقط یک چشم و یک پا داشت. او به تمام نقاشان قلمرو خود دستور داد پرتره‌ای زیبا از او نقاشی کنند؛ اما هیچ‌کدام نتوانستند. آنان چگونه می‌توانستند با وجود نقص در یک چشم و یک پای پادشاه، نقاشی زیبایی از او بکشند؟

سرانجام یکی از نقاشان گفت می‌تواند این کار را انجام دهد. او تصویری کلاسیک از پادشاه نقاشی کرد. نقاشی او فوق‌العاده بود و همه را غافلگیر کرد. او شاه را در حالتی نقاشی کرد که یک شکار را هدف قرار داده بود: نشانه‌گیری با یک چشم بسته و یک پای خم شده.

چرا ما نتوانیم با پنهان‌کردن ضعف‌ها و برجسته‌ساختن قوت‌های دیگران، از آنان چنین تصاویری نقاشی کنیم؟

▪ آواز عشق

دختری تنها، ناامیدانه در آرزوی عشق به سر می‌برد. روزی هنگامی‌که در جنگل قدم می‌زد، دو پرندهٔ کوچک گرسنه را پیدا کرد. آن‌ها را به خانه برد و در قفس کوچکی قرار داد. دختر روزها عاشقانه از آن‌ها نگهداری کرد و به آن‌ها غذا داد تا دوباره نیرو گرفتند. هر روز صبح، دو پرنده با آوازِ زیبایی به دختر سلام می‌کردند و دختر عاشقانه آن دو را دوست می‌داشت. او آرزو می‌کرد که آواز آن‌ها برای همیشه ادامه داشته باشد.

روزی دختر درِ قفس را باز گذاشت. یکی از آن دو پرنده که بزرگ‌تر و قوی‌تر بود، از قفس بیرون پرید. دختر با نگرانی به پرنده که بالای سرش می‌چرخید، نگاه می‌کرد. او از این فکر که ممکن است پرنده فرار کند و دیگر نتواند آن را ببیند، وحشت کرد و به‌سرعت به‌طرف پرنده خیز برداشت و محکم آن را گرفت. ناگهان احساس کرد پرنده تکان نمی‌خورد. دستش را باز کرد و دید پرنده مرده است. عشقِ بیش‌ازحدِ دختر باعث مرگ پرنده شده بود.

دختر متوجه شد که پرندهٔ دیگر در کنج قفس بالا و پایین می‌پرد. او احساس کرد پرنده به‌دنبال آزادی است و نیاز دارد در آسمان آبی پرواز کند. دختر، پرنده را از قفس بیرون آورد و به‌آرامی به هوا انداخت. پرنده در آسمان چند بار چرخید. دختر به پرنده نگاه می‌کرد که با شادی در حال پرواز بود. او دیگر ناراحت ازدست‌دادن پرنده نبود. ناگهان پرنده به دختر نزدیک شد و بر شانهٔ او نشستِ و زیباترین آهنگی را که دختر تاکنون شنیده بود، برای او خواند.

سریع‌ترین راه برای ازدست‌دادن عشق این است که محکم به آن بچسبی و بهترین راه برای نگه‌داشتن عشق این است که بگذاری رها باشد.

▪ قدرت پذیرش اشتباه

داستان زیر را بروس بارتون، یکی از شرکای اصلی یک شرکت تبلیغاتی قدیمی، دربارهٔ خودش نقل کرده است:

روزی در نخستین روزهای کارم در نیویورک به رازی دربارهٔ شرکت پی بردم و وقتی‌که به رئیس اطلاع دادم، با من مخالفت کرد و بحث شدیدی بینمان درگرفت و او مرا محکوم کرد. درآن روزها من دراتاق کوچکی زندگی می‌کردم که هر هفته هفت دلار برای آن می‌پرداختم و رئیسم در خانهٔ بسیار بزرگی زندگی می‌کرد که به حداقل ده کارگر نیاز داشت. صبح روز بعد، هنگامی‌که درحال حاضرشدن برای رفتن به سر کارم بودم، تلفن زنگ زد. تعجب کردم که چه‌کسی صبح به این زودی آن‌هم در نیویورک ممکن است با من کار داشته باشد! با کمال تعجب رئیسم بود. به من گفت: «بعد از بحث دیروز خیلی فکر کردم و می‌خواستم بدانی که تو درست می‌گفتی و من اشتباه کردم.»

رئیسم با درآمدی حدود صدهزار دلار در سال، به من، یعنی جوانی با درآمد چهل دلار در هفته، زنگ زده بود تا فقط بگوید که اشتباه کرده و حق با من بوده است. بعد از آن، او در نظرم به انسان بزرگی تبدیل شد. سال‌ها از این واقعه می‌گذرد و من با همه نوع انسانی، زن و مرد، در عرصهٔ تجارت و شغل‌های گوناگون و درزمینهٔ سیاست روبه‌رو شده‌ام. به‌عنوان کارفرما برای من جالب است که این انسان‌ها را می‌توانم به دو گروه تقسیم کنم: دستهٔ اول آن‌هایی هستند که فکر می‌کنند با قبول‌کردن اشتباهاتشان خودشان را کوچک می‌کنند و شأنشان پایین می‌آید؛ بنابراین سعی می‌کنند به هر صورتی اشتباهاتشان را مخفی کنند. دستهٔ دیگر کسانی‌اند که خودشان را نشان می‌دهند و خطاهایشان را قبول می‌کنند.

نگاهتان به پول خرج‌کردن را تغییر دهید

عموماً انسان‌ها حس خوبی دربارهٔ دست‌به‌جیب شدن ندارند؛ به همین دلیل است که موقع پول خرج‌کردن به‌دنبال کم‌کردن هزینه‌ها هستند. مثلاً چانه می‌زنند یا با ارزیابی قیمت‌ها می‌خواهند مطمئن شوند مبلغی که می‌پردازند، منصفانه است و اصطلاحاً سرشان کلاه نمی‌رود؛ البته این، روند معقولانه‌ای است. اما من فکر می‌کنم هم‌زمان با مدیریت منابع مالی باید نگرش خود به هزینه‌کردن را تغییر دهید.

به‌جای اینکه خود را در وضعیتی تصور کنید که درحال ازدست‌دادن دارایی خود هستید، خود را منبعی از مکنت و فراوانی ببینید که درحال رساندن خیر و برکت و ثروت است. بر احساس خوبی تمرکز کنید که افراد دراثر دریافت پول شما به‌دست می‌آورند. شما علت شادی آن‌ها شده‌اید. هزینه‌کردن را برابر با ازدست‌دادن پول تلقی نکنید؛ بلکه موقعیتی تصور کنید که براساس آن، شما پول و فراوانی به جامعه و زندگی آدم‌ها تزریق می‌کنید.

این دفعه که قبضی می‌پردازید؛ از بازار خرید می‌کنید؛ به تعمیرکار اتومبیلتان اجرتش را می‌دهید؛ مالیات می‌پردازید، به احساستان توجه کنید. اگر احساس مثبتی ندارید، بدانید که از موضع ضعف درحال خرج‌کردن هستید. فکر می‌کنید با روندی نزولی روبه‌رو هستید؛ درحالی‌که بهتر است با بینش مبتنی بر اقتدار، پول‌ها را خرج کنید: شما ثروتمندید؛ شما منبع غنا و ثروتید؛ شما درحال خیررساندن به جامعه هستید.

این طرز تلقی ضمن اینکه به شما احساس خوب می‌دهد، باعث می‌شود با جریان فراوانیِ کائنات هم‌فرکانس شوید و به‌نوعی موجب می‌شود ده‌ها برابر آنچه می‌دهید، به زندگی‌تان برگردد. به عواطف خود هنگام پول خرج‌کردن دقت کنید؛ زیرا اینکه با چه حسی خرج می‌کنید، تعیین‌کنندهٔ این خواهد بود که در آینده چه میزان درآمد و برکت را به‌سوی خود جذب خواهید کرد.

داستان دو اسب

درست بالای جاده، مزرعه‌ای است که در آن، دو اسب وجود دارد. از فاصلهٔ دور که نگاه می‌کنید، اسب‌ها فرقی باهم نمی‌کنند؛ اما وقتی‌که نزدیکشان می‌شوید، چیز جالبی می‌بینید: یکی از این دو اسب، کور است. صاحب این اسب طویله را برایش به‌شکلی امن و راحت طراحی کرده است تا اسب کور بتواند فعالیت کند، نه اینکه مجبور باشد فقط یک جا بماند و استراحت کند. این، تنها کار جالب او برای این اسب نیست. اگر شما نزدیک طویله شوید و گوش کنید، صدای زنگی را می‌شنوید. این صدا از اسب سالم کوچکی می‌آید که در مزرعه زندگی می‌کند. صاحب اسب به گردن آن، زنگ مسی‌رنگ کوچکی وصل کرده است. این زنگ به اسب کور کمک می‌کند تا بفهمد اسب دیگر کجاست و او را دنبال کند. ۱۱۸

وقتی‌که بایستید و این دو دوست را نگاه کنید، می‌بینید که اسب زنگوله‌دار همیشه مراقب دوست کورش است. اسب کور منتظرِ شنیدن صدای زنگ می‌ماند، سپس به‌آرامی به‌دنبال صدای زنگ به راه می‌افتد و همیشه به آن اطمینان می‌کند و می‌داند که گمراه نمی‌شود. هر بعدازظهر وقتی‌که اسب زنگوله‌دار به طویله باز می‌گردد، گهگاهی می‌ایستد و پشت سرش را نگاه می‌کند تا مطمئن شود که دوست کورش زیاد عقب نمانده است و صدای زنگ را می‌شنود.

همانند صاحب این دو اسب، کائنات نیز ما را تنها به‌دلیل عیب و نقص‌داشتن یا فقط به‌گناه نافرمانی کنار نمی‌گذارد. او نظاره‌گر و مراقب ماست و حتی دیگران را وارد زندگی‌مان می‌کند تا وقتی نیاز داریم، کمکمان کنند. گاهی اوقات، ما مانند اسب کور هستیم. هستی بر روی افرادی که به کمکمان می‌فرستد، زنگ کوچکی قرار می‌دهد و ما را به‌وسیلهٔ آن راهنمایی می‌کند. در مواقع دیگر، ما مانند اسب زنگوله‌دار هستیم که راهنمای دیگران می‌شویم تا راهشان را بیابند.

■ اسمت را روی بادکنک بنویس

سمیناری برگزار شد و پنجاه نفر در آن حضور یافتند. سخنران به سخن‌گفتن مشغول بود و ناگاه سکوت کرد و به هریک از حاضران یک بادکنک داد و تقاضا کرد اسم خود را با ماژیک روی آن بنویسند. سخنران بادکنک‌ها را جمع کرد و در اتاق دیگری گذاشت. سپس از حاضران خواست به اتاق دیگر بروند و هرکسی، بادکنکی را بیابد که نامش روی آن است. همه باید ظرف پنج دقیقه بادکنک خود را می‌یافتند. آن‌ها دیوانه‌وار به جست‌وجو پرداختند: یکدیگر را هُل می‌دادند؛ به هم برخورد می‌کردند؛ هرج‌ومرجی راه انداخته بودند که حد نداشت.

مهلت به پایان رسید و هیچ‌کس نتوانست بادکنک خود را بیابد. بعد، سخنران از همه خواست که یک بادکنک را تصادفی بردارند و آن را به کسی بدهند که نامش روی آن نوشته شده است. در کمتر از پنج دقیقه همه به بادکنک خود دست یافتند. سخنران ادامه داد: «همین اتفاق در زندگی ما می‌افتد. همه دیوانه‌وار و سراسیمه در جست‌وجوی سعادت خویش به این سو و آن سو چنگ می‌اندازیم و نمی‌دانیم سعادتمان در کجا واقع شده است. سعادت ما در سعادت و مسرّت دیگران است. با یک دست، سعادتشان را به آن‌ها بدهید و سعادت خود را از دست دیگر بگیرید.»

▪ جملاتی که از طلا، گران ترند (۵)

-سخت است که با عقابها اوج بگیریم .
اگر که در میان شترمرغ ها زندگی و کار کنیم
-گاهی با دویدن برای رسیدن به کسی، دیگر نفسی برای ماندن در کنار او باقی نخواهد ماند!
-در زندگیم به هیچ کس خیانت نکردم...
جز خودم...!
وفای به تو، خیانت به خودم بود...!
تا وقتی که " قوی بودن " تنها انتخابی باشد که پیش رو دارید شما هرگز نمی‌دانید چقدر قوی هستید ؛

باب مارلی

-زندگی در اعماق، امن است اما زیبا نیست...
ماهیانی که در اعماق زندگی می‌کنند، صید نمی‌شوند...
اما طلوع آفتاب را هم نمی‌بینند...
-رشد نیلوفر در مرداب اثبات این نکته است:
می‌توان در بدترین شرایط بهترین بود..
-سگی نزد شیر آمد و گفت با من کشتی بگیر
شیر سر باز زد .
سگ گفت : نزد تمام سگان خواهم گفت .
شیر از مقابله با من می‌هراسد
شیر گفت :
سرزنش سگان را خوشتر دارم از اینکه شیران مرا شماتت کنند که با سگی کشتی گرفته ام .
-تلاش برای تربیت بچه ها بی فایده است آنها در نهایت شبیه ما خواهند شد
خودمان را تربیت کنیم آنها هم تربیت خواهند شد.

-آدم ها مثل عکس هستند زیادی که بزرگشون کنی کیفیت شان پایین می‌آید

-یك گلف باز نمی‌تواند در کار خود کامیاب شود، مگر اینکه ضربه زدن به یك توپ کوچك را برای خود، مهمترین چیز دنیا بداند.

جان استاین بك

-آن کسی که امید دارد هر چهار فصل سال بهار باشد، نه خود را می‌شناسد، نه طبیعت را و نه زندگی را.

فرانسوا ولتر

-از "جـنـگ" بدتر هم هست!!!

وقتی چیزی نداشتی تـا برایش بجنگی!

وقتی ما دیگر نمی‌توانیم موقعیتی را تغییر دهیم،درواقع به تلاش وتکاپو فراخوانده می‌شویم تا خودمان را تغییردهیم.

ویکتورفرانکل

-به تمام دلایلی که موفق نمی‌شوید فکر نکنید فقط به آن یک دلیلی فکر کنید که موفق می‌شوید.

-قبل از آنکه حساب بانکی خود را از حساب بانکی یک فرد فقیر به حساب بانکی یک فرد ثروتمند تبدیل کنید، ذهن و خرد خود را از ذهن و خرد یک فرد فقیر به ذهن و خرد یک فرد ثروتمند تغییر دهید.

رابرت کیوساکی



داستان کوتاه تمساح

مشکلاتِ شنوندهٔ خوبی نبودن

گردشگری که در خلیجی کوچک مشغول ماهیگیری بود، ناگهان قایقش واژگون شد. او چاره‌ای جز شناکردن تا ساحل نداشت؛ ولی ازآنجاکه شنیده بود قبلاً در این محل تمساح‌ها زندگی می‌کرده‌اند، از ترس، لبهٔ قایق را گرفت. ناگهان پیرمردی را در ساحل دید و از او پرسید: «این اطراف تمساح هست؟» پیرمرد پاسخ داد: «هیچ تمساحی نیست. سال‌هاست... .»

گردشگر احساس امنیت کرد و بدون شنیدن ادامهٔ صحبت و با فراغ بال به‌سمت ساحل شروع کرد به شنا. در نیمهٔ راه پیرمرد را دید که با ترس و تعجب نگاهش می‌کند و برایش دعا می‌خوانَد. گردشگر دوباره با صدای بلند پرسید: «راستی، چطور از شرّ تمساح‌ها راحت شدید؟» پیرمرد فریاد زد: «ما کار خاصی نکردیم، کوسه‌های داخل آب، دخل همهٔ آن‌ها را آوردند.»

فرق گوش‌دادن با شنیدن

گوش‌دادن سه نشانه دارد:

۱. درک صحبت طرف مقابل؛

۲. لذت‌بردن از صحبت، طی برقراری ارتباط؛

۳. داشتنِ نیتِ کمک‌رسانی.

اگر در طی گفت‌وگو حداقل یکی از سه ویژگی بالا را نداشته باشید، شما درحال شنیدن هستید، نه گوش‌دادن.

از کتاب مهارت‌های زناشویی، ماتیو مک کی

▪ به ونتیا خوش آمدی

هفت ساعت مداوم رانندگی کرده بودم و از جاده خسته بودم. تصمیم داشتم قبل از رسیدن به سان‌فرانسیسکو، شب را در هتلی بین راه توقف کنم. هتلی وجود داشت که منظرهٔ اقیانوس آرام، مقابل آن بود. تصمیم گرفتم شب را در همین هتل اقامت کنم. خانمی که پشت میزِ پذیرشِ هتل بود، گفت: «به ونتیا خوش آمدید.» سه دقیقه بعد از خوشامدگفتن این خانم، پیشخدمتِ هتل مرا به اتاقم راهنمایی کرد؛ درحالی‌که من هنوز اتاقی رزرو نکرده بودم.

اتاق من بسیار بزرگ و آرام بود و تمام کف آن پوشیده بود از فرش‌هایی رنگین و تختخوابی از چوب صنوبر داشت که لحاف سفید و روتختی بسیار زیبایی آن را پوشانده بود و شومینهٔ سنگی با کُنده‌های بلوط نیز داشت. از پنجره منظره‌ای بسیار زیبا از شمال غربی اقیانوس آرام دیده می‌شد و صدای پرندگان، طنین انداخته بود. همهٔ آن‌ها باهم، منظرهٔ بسیار زیبا و برازنده‌ای ایجاد کرده بود.

بعد از صرف شام هنگامی‌که به اتاق برگشتم، قبل از رفتن به تختخواب، کنار آتش نشستم و نوشیدنی گوارایی نوشیدم. احساس می‌کردم کسی مرا به آنجا میخکوب کرده است. آتش دل‌نشینی در شومینه روشن بود. لحاف به‌طرز خوشایندی کنار زده شده بود. روی هر بالش گل سرخی قرار داده بودند. روی میزِ کنار تخت، یک لیوان نوشیدنی به‌همراه یک کارت قرار داشت. روی کارت چنین نوشته شده بود: «اولین اقامت شما در ونتیا را خوشامد می‌گویم. امیدوارم برایتان لذت‌بخش باشد. در هر لحظه از روز یا شب، اگر چیزی می‌خواستید، خواهش می‌کنم در زنگ‌زدن تردید نفرمایید. کتی»

آن شب هنگامی‌که به تختخواب می‌رفتم، با خود فکر کردم در اینجا چقدر به انسان اهمیت می‌دهند! صبح روز بعد، با صدای قُل‌قُلِ جوشیدن آب، از خواب بیدار شدم و دیدم یک ظرفِ قهوه با یک تایمرِ خودکار، روی میز قرار دارد. آن قهوهٔ داغ برای من بود.

ولی آن‌ها از کجا می‌دانستند که من عاشق قهوهٔ داغ هستم؟ ناگهان به خاطر آوردم که شب قبل در رستورانِ هتل از من پرسیدند چطور قهوه‌ای دوست دارم. در همان لحظه، ضربهٔ آهسته‌ای به در نواخته شد. در را باز کردم. پشت در یک روزنامه گذاشته بودند. آن روزنامه را برای منَ آورده بودند! باز به خاطر آوردم که شب قبل در پذیرش هتل از من پرسیده بودند کدام روزنامه را می‌خوانم.

تمام این جزئیات، دفعات بعد هم که به ونتیا رفتم، عیناً تکرار شد. با یک تفاوت: آنان دیگر هیچ‌گاه از من دربارهٔ سلیقه‌هایم سؤال نمی‌کردند. در واقع، خود هتل از اولین اقامتم همهٔ آن‌ها را به خاطر داشت. پس از آن، احساس می‌کردم که واقعاً جزئی از آنجا هستم. این، قسمتی از مجموعهٔ خدمات هتل بود.

مایکل ای. ززبر

▪ این ماشین متعلق به توست

درشهری که ما در آن زندگی می‌کنیم، یکی از فروشندگان اتومبیل، در ۶ روز هفته به‌طور متوسط روزی ۶ تا ۸ اتومبیل نو می‌فروشد. همچنین تقریباً ۷۲ درصد از مشتریانِ این فروشنده دفعه‌های بعد هم به آنجا مراجعه می‌کنند. این درحالی است که دربارهٔ دیگر فروشندگان اتومبیل، تنها ۸ درصد مراجعان برای بار دوم به فروشگاه آنان باز می‌گردند. این مسئله حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود: چگونه ۷۲ درصد مشتریان دوباره به فروشگاه او باز می‌گشتند و او رکورد ۶ تا ۸ فروش در روز را دارد؟ حتی زمانی‌که بازار خریدوفروش اتومبیل راکد بود.

روزی به آنجا رفتم و از نزدیک با روش کارشان آشنا شدم. آن‌ها برای من دربارهٔ سیاست قیمت‌گذاری فروشگاه و ارزش افزودهٔ تمام مدل‌ها و عایدی کارمندان توضیحاتی دادند. همچنین دستورالعمل‌های آموزشی خود را به من نشان دادند و گفتند اگر به کسب اطلاعات بیشتر علاقه‌مند باشم، می‌توانم روز شنبه هم به آنجا بروم. چیز دیگری که متوجه شدم، این بود که این فروشنده اهل تخفیف‌دادن نبود. قیمت، روی شیشهٔ اتومبیل نوشته شده بود و با خرید هر اتومبیل یک ست جلوپاییِ اتومبیل هم به‌طور رایگان به مشتری داده می‌شد. درضمن، متوجه شدم این نمایشگاهِ اتومبیل به‌این‌علت موفق است که اتومبیل‌های با کیفیتِ زیاد را به‌قیمتی منطقی می‌فروشد. ازاین‌گذشته، به کارمندان حقوق‌بگیرِ آنجا، کمیسیونی بابت فروش اتومبیل تعلق نمی‌گیرد. این بدین‌معناست که وقتی شما وارد نمایشگاه می‌شوید، عاملان فروش، با پیشنهادهای مختلف بمباراتتان نمی‌کنند. من تحقیقم را دربارهٔ دیگر فروشندگان اتومبیل هم ادامه دادم.

یکشنبه، روز بعد از دومین دیدارم از آن نمایشگاه، به‌همراه همسرم جین، درحال قدم‌زدن در خیابان بودیم. در آن صبحِ بخصوصِ ماه

ژوئن، جین دستانش را به‌آرامی دور بازوان من حلقه کرد و گفت: «حواست هست که امروز پنجمین سالگرد شفایافتن من از بیماری سرطان است؟» او پنج سال پیش، به‌علت ابتلا به سرطان سینه عمل جراحیِ شده بود. من یک لحظه خشکم زد؛ اول، از اینکه این تاریخ را فراموش کرده بودم و بیشتر از آن، به‌این‌علت که ما در زندگی تمام وقتمان را روی کسب معاش می‌گذاریم، غافل از اینکه هیچ‌گاه برای خرج‌کردن آن توقف نمی‌کنیم. نمی‌دانستم به این گفتهٔ جین چه عکس‌العملی نشان دهم. مدتی باهم صحبت کردیم و بعد او را برای صرف ناهار به رستوران دعوت کردم. آن روز، روز بسیار زیبا و دل‌انگیزی بود. روز بعد، جین به سرِ کارش رفت که تدریس در مدرسه بود.

نمی‌دانستم برای جبران فراموشیِ آن رویداد مهم چه کار کنم؛ پس جسورانه‌ترین کار ممکن در طول زندگی‌ام را انجام دادم: یک اتومبیل جدید به‌همراه همهٔ متعلقاتش از آن نمایشگاه خریدم. رنگ و مدل خاصی را انتخاب نکردم؛ ولی پول آن را پرداختم و به آن‌ها گفتم که جین را روز چهارشنبه ساعت چهارونیم بعدازظهر برای انتخاب به آنجا می‌برم. من به آن‌ها دلیل خریدن این اتومبیل را گفتم و یادآوری کردم که دربارهٔ این راز به او چیزی نگویند. صبح سه‌شنبه به یاد آوردم که جین همیشه دوست داشت یک اتومبیل سفید داشته باشد. با فروشندگان نمایشگاه تماس گرفتم و گفتم هرچه اتومبیل سفید در فروشگاه دارند، آماده کنند و قسمت جلوی سالن بگذارند.

چهارشنبه فرا رسید. با کلکی جین را از خانه بیرون بردم و به‌سمت نمایشگاه اتومبیل به راه افتادیم. وقتی به آنجا رسیدیم، به‌طرف نمایشگاه رفتم. جین با عصبانیت گفت: «کجا می‌روی؟ تو گفتی زود به خانه برمی‌گردیم.» گفتم: «متأسفم، من باید برای سخنرانی هفتهٔ آینده‌ام چیزی از اینجا بگیرم.» جین تابه‌حال هیچ‌گاه به نمایشگاه اتومبیل نرفته بود. هنگامی‌که از درِ جلو وارد شدیم، رئیس نمایشگاه سعی کرد عکس‌العملی نشان ندهد و وانمود کند مرا نمی‌شناسد.

همان‌طورکه از طول نمایشگاه عبور می‌کردیم، جین به یک اتومبیل کوچک سفیدِ کوپه نگاه می‌کرد. او نگاه سریعی به دریایی از رنگ‌های متنوع اتومبیل‌های دیگر انداخت و به‌طرف اتومبیل سفید کوچک رفت. درآن نشست و گفت: «آه، چه اتومبیل کوچک زیبایی!»

به او گفتم: «می‌توانم برایت ماشین جدید بخرم.»

گفت: «اتفاقاً می‌خواستم بگویم که دیگر از رانندگی اتومبیل دوجِ قدیمی‌مان خسته شده‌ام و واقعاً به ماشین جدیدی نیاز دارم؛ ولی نه، تازمانی‌که چارلی از دانشکده فارغ‌التحصیل نشده است، این کار را نکن.»

پسرمان چارلی دانشجوی دانشگاهی در استرالیا بود. بلافاصله گفتم: «ولی هنوز بیش از سه نیم‌سال دیگر از درس او باقی مانده است.»

جین از ماشین پیاده شد. همان‌طورکه به‌سمت جلوی ماشین می‌رفت، ناگهان ایستاد؛ انگار خون در رگ‌هایش منجمد شده باشد. بعد جیغ بلندی کشید که هیچ‌گاه در طول ۲۹ سال زندگی زناشویی‌مان نشنیده بودم. بگذارید برایتان بگویم که فروشندگان چه‌کار کرده بودند: آن‌ها نوشته‌ای خیلی بزرگ و با رنگ سفید و در زمینهٔ آبی، روی اتومبیل سفید کوچک کوپه چسبانده بودند، با این مضمون:

جین، تبریک می‌گوییم. این ماشین متعلق به توست، به‌مناسبت پنجمین سالگرد شفایافتن از بیماری سرطان. بیا زندگی را جشن بگیریم.

میلت بلی و تیم فروش نمایشگاه

همهٔ کارمندانِ نمایشگاه آن را امضا کرده بودند. جین با دیدن همین نوشته جیغ زده بود. او سپس مرا درآغوش گرفت و شروع کرد به گریه. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. من هم گریه می‌کردم.

سپس فاکتور خرید را که از روز دوشنبهٔ پیش در جیبم بود، بیرون آوردم و به اتومبیل کوپهٔ سفید نگاهی کردم و گفتم: «عزیزم، من آن یکی را برای تو در نظر گرفته بودم.» جین گفت: «نه، من این یکی را که نوشته دارد می‌خواهم.» چارلی که در ایام تعطیلات دانشکده به سر می‌برد و به همراه ما آمده بود، گفت: «مادر، پدر هرچه تو بخواهی برایت می‌خرد.» جین گفت: «من همین را می‌خواهم.»

هنگامی‌که این صحبت‌ها را می‌کردیم، متوجه شدم هیچ‌کس در محوطهٔ داخلیِ نمایشگاه نیست. کارمندان دفتری، مسئولان پذیرش، مدیر و تمام عاملان فروش با همدیگر تصمیم گرفته بودند برای لحظاتی ما را تنها بگذارند. حتی تمام مشتریان جدیدی را که وارد فروشگاه شده بودند، برای لحظاتی بیرون نگه داشته بودند. می‌دیدم که برخی از کارمندان نمایشگاه درحالی‌که این صحنه را می‌دیدند، اشک می‌ریختند و دست می‌زدند.

در تمام این سال‌ها، در سخنرانی‌هایم در آمریکا و استرالیا و اندونزی این جریان را تعریف کرده‌ام و از خدمات غیرمنتظرهٔ آن فروشگاه تمجید کرده‌ام. حتی یکی از خانم‌های مستمع که در سانفرانسیسکو زندگی می‌کرد، برای خرید اتومبیل نو، فاصله‌ای طولانی را طی کرد و به آن فروشگاه رفت. به‌قول یکی از فروشندگان: «فقط داستان‌های مربوط به ماست که می‌تواند ما را از دیگر فروشندگان رقیب، متمایز سازد.»

میلت گارت

کارمندان سینه‌چاک

من همه‌ساله تعداد زیادی مدیر و کارفرما برای شرکت «کا» آموزش می‌دهم که فروشگاه زنجیره‌ای غذای آماده است. یکی از موضوعاتی که در همایش‌هایم عنوان می‌کنم، حفظ کارمندانِ درجه‌یک است. این مسئله برای مدیران، در واقع مسئلهٔ بزرگی است؛ دردسر اصلی وقتی است که به میزانِ حقوق کارکنان رسیدگی می‌کنند. در طی این مباحث، من از شرکت‌کنندگان می‌پرسم: «چه عاملی موجب شد در این شغل دوام بیاورید و به درجهٔ مدیریت برسید؟»

در یکی از همایش‌ها، یکی از مدیرانِ جدید به‌آرامی و با صدایی لرزان در پاسخ گفت: «آن عامل چیزی نبود جز یک دستکش بیسبال نوزده‌دلاری.» سینتیا برای جمع توضیح داد که به شغل خود در این شرکت به‌عنوان شغلی موقتی نگاه می‌کرده است تا کار بهتری پیدا کند. ولی در روز دوم یا سوم که پُشت پیشخوان نشسته بوده، جسی، پسر نُه‌ساله‌اش، به او تلفن می‌زند. او برای بازی در گروه ورزشی کوچکشان به یک دستکش بیسبال نیاز داشت. سینتیا برای او که تنها فرزندش بود، توضیح می‌دهد که پرداخت چنین پولی در این اوضاع که اولین چک حقوقش باید برای پرداخت صورت‌حساب‌ها صرف شود، کار بسیار دشواری است. او به پسرش می‌گوید که شاید بتواند این دستکش را با دومین یا سومین چک حقوقش بخرد.

فردای آن روز، وقتی سینتیا سر کار خود حاضر می‌شود، پاتریشیا، مدیر فروشگاه، از او می‌خواهد به اتاق کوچک پشت فروشگاه برود که در واقع دفتر کارش بود. سینتیا که خیلی تعجب کرده بوده، به این فکر می‌افتد که حتماً یک جای کارش اشتباه کرده یا به‌طور حتم، قسمتی از کار روز قبلش را ناتمام گذاشته است؛ برای همین دچار دلواپسی و آشفتگی می‌شود.

پاتریشیا به او یک جعبه می‌دهد و می‌گوید: «دیروز شنیدم که با پسرت صحبت می‌کردی. می‌دانم توضیح‌دادن این مسائل برای

بچه‌ها کار بسیار مشکلی است. این یک دستکش بیسبال برای جسی است. او ممکن است این مسئله را درک نکند که چرا تو قبل از خرید دستکش‌ها، مجبور هستی صورت‌حساب‌ها را پرداخت کنی. می‌دانی، ما نمی‌توانیم آن‌قدر که دوست داریم، به افراد خوبی مثل تو حقوق بدهیم؛ اما اهمیت می‌دهیم و می‌خواهیم بدانی که چقدر برای ما باارزش هستی.»

ملاحظه‌کاری و یکدلی و عشقِ این مدیر فروشگاه، به‌وضوح بیانگر این است که مردم باید به خاطر داشته باشند توجه‌کردن به کارمند، ارزشمندتر از میزان حقوقی است که او دریافت می‌کند. این، درس مهمی است که از ارزش دستکش بیسبال یک گروه ورزشی کوچک می‌گیریم.

فصل چهارم

▪ نور امید

پنج‌ساله بودم که به‌شدت مریض شدم. والدینم به‌سختی ترسیده بودند و پزشکان که سردرگم شده بودند، بالاخره تشخیص دادند که من به مننژیت ستون فقرات مبتلا شده‌ام. در آن زمان این بیماری خیلی شناخته‌شده نبود و تنها بیمارستانی که مرا پذیرفت، بیمارستانی در شهر لس‌آنجلس بود. چون بیماری من مسری بود و ممکن بود کُشنده باشد، تنها جایی‌که در بیمارستان برای بستری‌شدن من در نظر گرفته شد، قسمت بیماری‌های واگیردار مردان بود.

آن‌ها مرا در تخت بچه گذاشتند و در میان مردانی بستری کردند که به آخر خط مریضی خود رسیده بودند. به‌طور دائم، هر روز یکی از بیماران از دنیا می‌رفت. جسد آن‌ها در اتاقشان باقی می‌ماند تا سرپرستانِ شیفت شب می‌آمدند و آن‌ها را می‌بردند. وقتی سرپرستان می‌آمدند و جسد را تحویل می‌گرفتند، از بین نرده‌های تختم دورشدن اجساد را روی چرخ به‌دقت تماشا می‌کردم. هنوز می‌توانم صدای غژغژ وحشتناک ریه‌های مصنوعی را در هنگام شب و سپس وحشتناک‌تر از آن، صدای سکوت را زمانی‌که بیمار استفاده‌کننده از آن می‌مرد، به خاطر بیاورم.

والدین من هر شب به دیدنم می‌آمدند. از منزل تا بیمارستان حدوداً یک ساعت یا بیشتر راه بود؛ البته به میزان شلوغی بستگی داشت. به‌سبب وضعیتم، والدینم دیگر مرا لمس نمی‌کردند و برای گرمای دستانشان بیش از هرچیز، دلم تنگ شده بود. دست‌های آن‌ها در دو طرفشان و درون روپوشِ ضدعفونی قرار داشت. ماسک تمام صورتشان را پوشانده بود. فقط می‌توانستم چشم‌هایشان را ببینم و بیشتر اوقات این چشمان، اشک‌بار بودند.

زمان اندکی پس از پذیرفته‌شدنم در بیمارستان، به حالت اغما رفته بودم. ستون فقراتم به‌راستی مثل بالشی برای انواع تزریقات روزانه شده بود. اگرچه من به حال اغما بودم، می‌توانستم صحبت‌های

پزشکان را دربارهٔ اینکه قرار است بمیرم، بشنوم.
مادرم به نیایش و شب‌زنده‌داری متوسل شده بود. همه شبانه‌روز برایم دعا می‌کردند. پدرم احساس درماندگی می‌کرد و از پسربچه‌اش، تنها فرزندش، خیلی دور افتاده بود. مطمئن بودم که او ساعت‌ها وقت صرف می‌کند تا برای خلاص‌کردن من از دنیای عجیبی که در آن زندگی می‌کردم، فکری بکند. پدرم مصرّانه می‌خواست احساس کنم که او آنجاست و من تنها نیستم و برای همین، نقشهٔ ساده‌ای کشید و شاید برای اولین‌بار در زندگی‌اش از صمیم قلب دعا کرد که زنده بمانم. روزی که از حالت اغما بیرون آمدم، کلمات ناامیدکنندهٔ پزشکان دوباره به‌طرف من سرازیر شد و من فکر می‌کردم حتماً قرار است بمیرم. ترسیده بودم و به همین علت گیج شده بودم.
ناگهان چیزی را نزدیک خودم در رختخوابم احساس کردم: متوجه شدم که پدرم هدیه‌ای برای من آورده است. او چراغ‌قوهٔ کوچکی برایم آورده بود. این چراغ‌قوه را پرستاران قبلاً درون دیگ‌های ضدعفونی‌کنندهٔ بیمارستان قرار داده بودند تا من بتوانم از آن استفاده کنم. همچنین یادداشتی روی آن بود که می‌گفت: «دوستت دارم. پدر» بهترین اسباب‌بازی زندگی‌ام بود. آن چراغ‌قوه، دنیای من شد. مراقب بودم که هرجایی آن را روشن نکنم؛ چون می‌ترسیدم مزاحمت تلقی شود و آن را از من بگیرند. من با اشعهٔ کوچک نور، تمام روز بازی می‌کردم. آن را زیر پتو روشن می‌کردم و نورش را می‌انداختم روی انگشتان پایم.
یک شب اتفاق بسیار مهیجی افتاد: وقتی نوبت ملاقاتِ والدینم رسید، دیدم ازطرف پنجره و قسمت پارکینگ، اشعهٔ نوری به بالای تختخوابم تابانده شد. من هم نور چراغ‌قوه‌ام را به‌سمتش تاباندم. آن نور با دو چشمک به من تابانده شد. بعد من دو بار و بعد سه بار به او جواب دادم. راستش پس از ماه‌ها احساس لذت می‌کردم. او پدرم بود. راهی برای ورود به دنیای من پیدا کرده بود و می‌خواست که من را از وحشت و اضطراب نجات دهد. من و پدرم از آن شب

به بعد، هرشب بازی چراغ‌قوه را انجام می‌دادیم. من دیگر دربارهٔ مُردن فکر نمی‌کردم. او برایم راهی پیدا کرده بود که در زندگی خودم مشارکت کنم، حتی اگر روی تختخواب بیمارستان باشم.

در هنگام کریسمس، والدینم درخت کریسمس را که کاملاً تزیین شده بود، در اتاقم در منزلمان گذاشته بودند و زیر درخت، هدایایی به‌زیبایی بسته‌بندی شده بود و همین‌طور دوچرخهٔ قرمز براق و کاملاً نویی زیر درخت قرار داشت. آن‌ها از آن درخت و هدایا برایم عکس‌هایی گرفتند و پدرم آن‌ها را پایین تختخوابم با نوارچسب چسباند. این عکس‌های شادی‌بخش، تمام خوشی تعطیلات مرا فراهم کرد. من چراغ‌قوه‌ام را روی عکس‌ها می‌تاباندم و ساعت‌ها سعی می‌کردم حدس بزنم هر بسته حاوی چه کادویی است. مصمم شده بودم که بهتر شوم تا بتوانم هدایایم را باز کنم و دوچرخهٔ جدیدم را سوار شوم.

هر شب منتظر پدرم می‌شدم تا چراغ‌قوه‌اش را به پنجرهٔ من بتاباند و رسیدنش را خبر دهد. ما با انواع مختلف رمزهایی که خودمان درست کرده بودیم، به هم علامت می‌دادیم و بازی ما اغلب مرا می‌خنداند. کابوس شب درحال تمام‌شدن بود و حالم بهتر می‌شد. پنج ماه بعد، از بیمارستان مرخص شدم. والدینم در انتظار به‌دنیاآمدن فرزند دیگر بودند. من دوباره سلامتم را به‌دست آورده بودم و زندگی‌ام به حالت عادی برگشته بود؛ اما در تمام مدت زندگی‌ام، من و پدرم در دنیای اسرارآمیزمان که از پرتو نور چراغ‌قوه سرچشمه می‌گرفت، باهم شریک بودیم.

چندین سال گذشت. من و خواهرم صاحب فرزند شده بودیم و والدینمان حالا پدربزرگ و مادربزرگ شده بودند. پدرم سکته کرده بود. او قادر نبود ارتباط برقرار کند و من ترس فراوانی در چشمانش می‌دیدم. آن شب به بیمارستان برگشتم، پنجرهٔ اتاقش را پیدا کردم و با نورانی‌ترین چراغ‌قوه‌ای که توانستم پیدا کنم، نوری به‌سوی پنجرهٔ اتاقش تاباندم. جوابی برای آن تابش نبود. کمی‌بعد از آن،

پدرم درگذشت. در آن لحظه متوجه شدم پدرم که نامش ری، به‌معنای اشعه یا پرتو بود، تنها پرتو امیدم بود که با ابداع آن نقشهٔ سادهٔ چراغ‌قوه و اشعهٔ نور، مرا زنده نگه داشت.

در مراسم تدفین پدرم، پرستارش داستانی برایم تعریف کرد. این مسئله غم مرا بیشتر از هر کلام تسلی‌بخش دیگری تسکین داد. پرستاری که شب قبل از فوت پدرم با او بود، می‌گفت که پدرم تمام روز ناراحت و آشفته بود. «اما در یک لحظه او بالا را نگاه کرد و من فکر کردم که او به بهشت می‌نگرد. لبخند عمیقی زد و به نظر می‌آمد که آرام شده است. من بالا را نگاه کردم که ببینم به چه نگاه می‌کند و متوجه شدم که او به نوری مثل نور چراغ‌قوه خیره شده است که کسی از جایی مثل پارکینگ بیمارستان به اتاق او تابانده است.» او خندید و ادامه داد: «شاید آن‌ها فرشتگانی بودند که سعی می‌کردند راهش را به بهشت روشن کنند. ما هرگز نمی‌دانیم.»

روبرت دیکسون

■ به‌دلیل خراب‌کردن اشیا، فرزندت را خراب نکن

دیوید، همسایهٔ مجاورم، صاحب دو پسر کوچک پنج‌ساله و هفت‌ساله بود. او روزی دیوید به‌همراه پسر هفت‌سالهٔ خود در باغچهٔ منزلشان کار می‌کرد و طرز کار با ماشین چمن‌زنی را به او یاد می‌داد. دقیقاً همان لحظه‌ای که دیوید به پسرش توضیح می‌داد که چگونه دستگاه چمن‌زنی را از حاشیهٔ انتهایی چمن‌ها چرخانده و به‌سمت دیگر برگرداند، جانت همسر دیوید، صدایش کرد. همین‌که دیوید برگشت تا جواب همسرش را بدهد، کری پسر هفت‌سالهٔ او، ماشین چمن‌زنی را مستقیماً به‌طرف باغچهٔ گل‌های کنار چمن‌ها هل داد و یک شیار وسیع دوفوتی، درون باغچهٔ گل ایجاد کرد. دیوید با دیدن این منظرهٔ ناگوار، کنترل خود را از دست داد؛ زیرا برای پرورش گل‌ها و آراستن آن باغچهٔ زیبا، روزهای مدیدی زحمت کشیده بود. زیبایی باغچهٔ گل، توجه همهٔ همسایه‌ها را به خود جلب کرده بود و بیشتر آن‌ها به آن غبطه می‌خوردند.

دیوید از شدت خشم صدای خود را بلند کرد و شروع کرد به سرزنش پسرش؛ اما همسرش، جانت، نزد او رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «عزیزم، لطفاً فراموش نکن که وظیفهٔ ما پرورش فرزندانمان است، نه پرورش گل‌ها.» با شنیدن سخن جانت، به خاطرآوردم که به‌عنوان والدینِ فرزندانمان، تا چه اندازه مهم است که به اولویت‌های تربیتی آنان همیشه توجه کنیم. لطمه‌ای که به شخصیت و احساسِ اعتمادبه‌نفس کودکان وارد می‌شود، بسیار مهم‌تر از خسارت‌های مادی است که شاید کودکان مسبب آن باشند.

شیشهٔ پنجره‌ای که با توپ فوتبال می‌شکند، چراغ پایه‌داری که براثر بی‌دقتی کودکی واژگون می‌شود، بشقابی که در کف آشپزخانه می‌افتد و می‌شکند و گل‌هایی که زیر قدم‌های کودکی پژمرده

می‌شود؛ اتفاقاتی است که براثر بی‌دقتی کودکان روی می‌دهد؛ اما ما نباید با درهم‌شکستن روح کودکانه و بی‌رنگ‌کردن شوروهیجان زندگی درآن‌ها، ویرانی و شکستگی جبران‌ناپذیری ایجاد کنیم.

ویلیام جیمز

▪ روز مادر به‌یادماندنی

حدود ۲۶ سال پیش بود که با دوست دوران سربازی‌ام، دن، شورلت آبی‌اش را پر از نوشابه‌های خنک کردیم. هوا لذت‌بخش بود و درحالی‌که سقف کروکی اتومبیل را کنار زده و پخش استریو را روشن کرده بودیم، به‌سمت جنوب می‌راندیم. بعد تصمیم گرفتیم توقفی کنیم و به مادرهایمان تلفن بزنیم و پیش از ادامهٔ سفرمان به جنوب، روز مادر را به آنان تبریک بگوییم.

وقتی صدای مادرم را شنیدم، فهمیدم تازه از خرید به خانه برگشته است. از لحن صدایش پی بردم از اینکه در این روز خاص، در کنار افراد خانواده به سر نمی‌بردم، تا اندازه‌ای ناراحت شده است. ولی گفت: «سفرت به‌خیر باشد. مراقب خودت باش. دلمان برایت تنگ می‌شود.» وقتی به داخل اتومبیل بازگشتم، از حالت چهرهٔ دن احساس کردم او هم اسیر همان عذاب وجدانی است که من به آن دچارم. ناگهان چیزی به ذهنمان خطور کرد: می‌توانستیم گل بفرستیم.

اتومبیل را به محوطهٔ توقفگاه یک گل‌فروشی در سر راهِمان بردیم و هرکداممان چند سطری با شتاب یادداشت کردیم تا همراه گل‌ها ارسال کنیم و بدین‌ترتیب از گناهمان بکاهیم. این تنها آخر هفتهٔ خالی‌مان بود و ما می‌خواستیم آن را به‌جای بودن نزد مادر پیر عزیزمان، در کنار دریا بگذرانیم. قدری منتظر شدیم تا مسئول مغازه، در انتخاب گل به پسر کوچکی کمک کند. آن پسر ظاهراً دسته‌گل را برای مادرش می‌خواست. ما که دیگر بی‌حوصله شده بودیم، قصد داشتیم پول گل‌هایمان را بپردازیم و به راهِمان ادامه دهیم. وقتی گل‌فروش دستور پسرک را انجام داد، پسرک دسته‌گل انتخابی‌اش را بالا گرفت و درحالی‌که چهره‌اش از شدت غرور می‌درخشید، به من رو کرد و گفت: «مطمئنم مادرم از این‌ها خیلی خوشش خواهد آمد. این‌ها گل‌های میخک هستند؛ مامانم همیشه گل میخک را دوست

داشته است.» او بعد ادامه داد: «من این‌ها را با گل‌هایی از باغچهٔ خودمان در هم می‌آمیزم و بعد به گورستان می‌برم.»

سرم را بلند کردم و به گل‌فروش که رو برگردانده و دستش را به‌سوی دستمالش دراز کرده بود، چشم دوختم. بعد به دن نگاه کردم. ما دیدیم پسرک کوچک با دسته‌گلش از مغازه بیرون رفت و روی صندلی پشت اتومبیل پدرش خزید. گل‌فروش که تازه به خود آمده بود، پرسید: «شما انتخاب کردید؟» دن پاسخ داد: «گمان می‌کنم.» یادداشت‌هایمان را در ظرف آشغال انداختیم و در سکوت به‌سوی اتومبیل رفتیم.

دن گفت: «یکشنبه بعدازظهر ساعت ۵ به‌دنبالت می‌آیم.» سپس اتومبیل را جلوی خانهٔ پدر و مادرم نگه داشت و من درحالی‌که ساکم را می‌کشیدم و از صندلی عقب اتومبیل بیرون می‌آوردم، گفتم: «همان وقت حاضر خواهم بود.» جنوب باید منتظر می‌ماند.

نیکی سپساس

▪ جملاتی که از طلا، گران ترند (۶)

-طرز فکری که ما را به جائی رسانده است که اکنون هستیم، ما را به جائی که می‌خواهیم برویم نخواهد رساند.

-گاهی کارها دقیقا طبق برنامه پیش نمی‌رود
اما اگر یقین کنید که فصل ها جای خود را به یکدیگر می‌دهند
متوجه می‌شوید که در دراز مدت نوبت برداشتن محصول هم خواهد رسید.

-باید از گذشته درس بیاموزیم، نه اینکه در گذشته ها زندگی کنیم.

- زندگی دارای ۲ قانون است. ۱: هیچ وقت کم نیار ۲ : هیچ وقت قانون شماره ۱ را فراموش نکن

-شما دقیقاً در جایی هستید که قبلاً به آن فکر می‌کردید. ۱۴۰

-هر چیزی که می‌خواهید در آن سوی ترس قرار دارد.

جک کانفیلد

-زندگی شما تغییر نخواهد کرد، مگر آنکه کاری که هر روز انجام می‌دهید را تغییردهید.

جان مکسول

-اینکه چگونه آینده خود را می‌بینید، بسیار مهم تر از آن است که در گذشته برای شما چه اتفاقی افتاده است.

زیگ زیگلار

-شما نمی‌توانید فصل بعدی کتاب زندگی خود را شروع کنید، اگر همچنان در حال خواندن فصل قبل هستید.

- سعی کنید در آسمان ابری دیگران، رنگین کمان باشید

-دقیقاً تصمیم بگیرید که در هر زمینه از زندگی خود به چه هدفی می‌خواهید برسید، شما نمی‌توانید به هدفی که آن را نمی‌بینید شلیک کنید.

-افراد صبر می‌کنند، تمام هفته را برای روز جمعه، تمام سال را برای تابستان و تمام عمر را برای شادی.

-هرگز به مقصد نخواهید رسید، اگر به هر سگی که به شما پارس می‌کند سنگی بیاندازید.

-زندگی کوتاه نیست، مشکل اینجاست که ما زندگی را دیر شروع می‌کنیم
-تنها رمز موفقیت من این است که زمانی که دیگران ترمز می‌گیرند، من گاز می‌دهم
-هر چیزی در زندگی انعکاسی است از یک انتخاب. اگر خواهان نتیجه ای متفاوت هستید، انتخابی متفاوت کنید.
-بزرگترین زندانی که انسانها در آن زندگی می‌کنند، ترس از تفکر دیگران است.
-شکست خوردن و بر زمین افتادن اتفاقی است، اما بلند شدن و ادامه دادن یک انتخاب است.
مایکل شوماخر(قهرمان مسابقات اتوموبیل رانی فرمول یک)



▪ هدیه‌ای برای تولد مادرم

وقتی هفت‌ساله بودم، از سخنانی که میان مادرم و یکی از دوستانش ردوبدل می‌شد، دریافتم که روز بعد مصادف است با سی‌اُمین سال تولد او. این را که شنیدم، دو مسئله به ذهنم رسید: یکی اینکه هرگز فکر نکرده بودم مادرم نیز روز تولد دارد و دیگر اینکه هرگز به یاد نداشتم او هدیهٔ تولد گرفته باشد. خب، می‌توانستم دراین‌باره کاری کنم. به اتاق خوابم رفتم و قلّکم را باز کردم و تمام پول درون آن را بیرون آوردم که پنج سکه بود. این پول، کل پول‌توجیبی پنج هفته‌ام بود. بعد به مغازهٔ کوچکی رفتم که در نزدیکی منزلمان قرار داشت و به صاحب مغازه گفتم که قصد دارم یک هدیهٔ روز تولد برای مادرم بخرم.

مغازه‌دار هرآنچه در مغازه‌اش یافت می‌شد و ربع دلار قیمت داشت، به من نشان داد. چند مجسمهٔ سرامیکی. مادرم این اشیا را خیلی دوست داشت؛ ولی دیدم تمام خانه پر از آن اشیاست و در خانه، من بودم که وظیفه داشتم یک بار در هفته، آن‌ها را گردگیری کنم. پس قطعاً این‌ها مناسب نبودند. چند جعبه آب‌نبات را هم آورد؛ اما مادرم به بیماری قند مبتلا بود و من تشخیص دادم این‌ها نیز برایش خوب نیست.

آخرین چیزی‌که صاحب مغازه به من نشان داد، بسته‌ای از گیره‌های مو بود. مادرم موهای بلند و مشکی و زیبایی داشت و هفته‌ای دو بار آن‌ها را می‌شست و برای فرخوردن، با سنجاق می‌بست. وقتی‌که روز بعد سنجاق‌ها را از سرش باز می‌کرد، با آن موهای بلند تیرهٔ فرفری که مثل آبشاری بر روی شانه‌هایش آویخته بود، درست مثل هنرپیشه‌های سینما می‌شد؛ بنابراین، به این نتیجه رسیدم که آن گیره‌های موی سر، هدیه‌ای ارزنده برای مادرم خواهد بود. پنج سکه‌ام را به صاحب مغازه دادم و او نیز سنجاق‌ها را به من داد.

سنجاق‌ها را به منزل بردم و آن‌ها را در یک برگ از روزنامه پیچیدم؛ چون دیگر پولی برای خرید کاغذکادو برایم نمانده بود. صبح روز بعد، وقتی‌که افراد خانواده‌ام دور میز صبحانه نشسته بودند، نزد مادرم رفتم و بسته را به او دادم و گفتم: «تولدت مبارک مامان.» مادرم لحظه‌ای در سکوت بهت‌آور در جایش باقی ماند. بعد درحالی‌که اشک چشمانش را پر کرده بود، کاغذ روزنامه را باز کرد. وقتی‌که دستش به سنجاق‌های مو خورد، دیگر داشت هِق‌هِق می‌کرد. پوزِش خواستم و گفتم: «خیلی متأسفم مامان، نمی‌خواستم به گریه بیندازمت، فقط دلم می‌خواست روز تولدت شاد باشد.» گفت: «اوه عزیز دلم، من خوشحالم.»

وقتی به چشمانش نگاه کردم، می‌توانستم ببینم که آن‌ها از میان قطره‌های اشک به من لبخند می‌زنند. بعد ادامه داد: «می‌دانی، این‌ها اولین هدیهٔ تولدی است که من در تمام سال‌های عمرم گرفته‌ام.» سپس گونه‌ام را بوسید و گفت: «متشکرم عزیزم.» و بعد به خواهرم رو کرد و گفت: «اینجا را نگاه کن، لیندا به من هدیهٔ تولد داده است.» پس از آن، خطاب به برادرانم افزود: «اینجا را نگاه کنید، لیندا به من هدیهٔ تولد داده است.» و بعد به پدرم گفت: «اینجا را نگاه کن، لیندا به من هدیهٔ تولد داده است.» او لحظاتی بعد به حمام رفت و موهایش را شست تا با گیره‌های تازهٔ موی سر، آن را بیاراید. پس از اینکه او از اتاق خارج شد، پدر نگاهی به من انداخت و گفت: «حالا که متوجه شدم تو چقدر توانسته‌ای مادرت را خوشحال کنی، دارم در عقیده‌ام تجدیدنظر می‌کنم. آنچه سعی در فهماندش دارم این است که تو اکنون رسم جدیدی را بنا کرده‌ای.»

من رسم تازه‌ای پایه‌گذاری کردم. از آن به بعد، همه‌ساله در روز تولد مادرم بارانی از هدایا بر سرش می‌بارید: از خواهرم و از برادرانم و از پدرم و از من. البته هرچه بزرگ‌تر می‌شدیم، درآمد بیشتری داشتیم و هدایای بهتری به او می‌دادیم. تا وقتی ۲۵ ساله شدم، یک ضبط و پخش استریو، یک تلویزیون رنگی و یک دستگاه مایکروویو (که با

جاروبرقی عوضش کرد) به او داده بودم.

در جشن تولد پنجاه‌سالگی مادر، من و برادرها و خواهرم پول‌هایمان را روی هم گذاشتیم و برای او هدیهٔ نفیسی تهیه کردیم: یک انگشتر با نگین مروارید که در میانِ رشته‌ای از نگین‌های الماس قرار گرفته بود. در مهمانی به‌افتخار روز تولدش، برادرم انگشتر را به مادر داد. او جعبهٔ مخملیِ هدیه را گشود و به انگشتر درون آن خیره شد. سپس لبخندی زد و جعبه را طوری گرفت که مهمانانش هدیهٔ مخصوص او را ببینند. بعد گفت: «آیا بچه‌های بی‌نظیری ندارم؟» بعد انگشتر را دور دادند. انگشتر دست‌به‌دست می‌چرخید و شنیدن آه‌های سرخوشانهٔ دیگران در داخل اتاق، بسیار فرح‌انگیز بود.

پس از رفتن مهمانان، من ماندم تا برای شست‌وشو کمک کنم. داشتم در آشپزخانه ظرف‌ها را می‌شستم که صدای گفت‌وگوی پدر و مادر را از اتاق شنیدم. پدر گفت: «خُب پولین، چه انگشتر زیبا و درخشانی است. فکر کنم این بهترین هدیهٔ تولدی است که تابه‌حال گرفته‌ای.» وقتی پاسخ مادرم را شنیدم، چشم‌های خودم پر از اشک شد. او به‌آرامی گفت: «تد، البته این انگشتر زیبا و درخشانی است، حرفی در آن نیست؛ ولی بهترین هدیهٔ تولدی که تابه‌حال به من داده شده، همان بستهٔ گیره‌های سر است.»

لیندا گودمن

▪ به هلند خوش آمدید

همیشه خیلی‌ها از من خواسته‌اند که تجارب خودم را دربارهٔ پرورش کودک معلول شرح دهم تا به مردمی که چنین تجربهٔ بی‌نظیری نداشته‌اند، کمک کنم آن را دریابند و در نظر مجسم کنند که چگونه احساسی است. جریان از این قرار است که وقتی قصد بچه‌دارشدن دارید، مانند این است که سفری افسانه‌ای را مثلاً به ایتالیا، برنامه‌ریزی می‌کنید. شما برای رفتن به ایتالیا، تعداد زیادی کتاب راهنما می‌خرید و نقشه‌های جالب‌توجهی طرح می‌کنید: دیدار از کولوسیوم، داوید، میکل‌انجلو، قایق‌های مسافری ونیز. همچنین ممکن است چند جملهٔ ضروری ایتالیایی را هم یاد بگیرید. همه‌چیز خیلی هیجان‌انگیز است. پس از ماه‌ها انتظارِ توأم با اشتیاق، روز موعود فرا می‌رسد. چمدان‌هایتان را می‌بندید و عازم می‌شوید. چند ساعت بعد، هواپیما به زمین می‌نشیند. مهمان‌دار جلو می‌آید و می‌گوید: «به هلند خوش آمدید.» می‌گویید: «هلند؟! منظورتان از هلند چیست؟ من برای ایتالیا برنامه‌ریزی کردم. باید در ایتالیا باشم. در تمام عمرم آرزوی رفتن به ایتالیا را داشته‌ام.» ولی در برنامه‌ریزی پرواز تغییری پیش آمده است. فرود، در هلند انجام شده است و در همین‌جا باید بمانید.

مهم‌ترین موضوع این است که تو را به جایی زشت و نفرت‌انگیز و کثیف و پر از آلودگی و قحطی و بیماری نبرده‌اند، فقط به جایی متفاوت برده‌اند. بنابراین، باید از فرودگاه خارج شوید و چند کتاب راهنمای تازه بخرید و زبانی کاملاً جدید را یاد بگیرید و با گروهی جدید از مردمی ملاقات کنید که تا آن لحظه آن‌ها را ندیده بودید. همه‌چیز خوب است، فقط محل تفاوت دارد. در اینجا مردم آهسته‌تر قدم برمی‌دارند و نور هم کمتر است.

ولی پس از مدتی اقامت در آنجا و نفسی تازه‌کردن، به اطراف نگاه می‌کنی و می‌بینی هلند آسیاب بادی و گل لاله و حتی رامبراند هم

دارد. ولی هرکس را که می‌شناسی، مشغول رفت‌وآمد به ایتالیاست و همه‌شان هم دربارهٔ اوقات خوشی که در آنجا گذرانده‌اند، چه لاف‌ها که نمی‌زنند و تو در تمام بقیهٔ زندگی‌ات می‌گویی: «بله، من قرار بود به آنجا بروم. من آن‌گونه برنامه‌ریزی کرده بودم.» و آن رنج، دیگر هرگز برطرف نمی‌شود؛ زیرا ازدست‌دادن آن رؤیا بسیار سخت است. اگر تمام عمرت را در ماتم این حقیقت بگذرانی که به ایتالیا نرفتی، هرگز برای لذت‌بردن از چیزهای خیلی مخصوص و خیلی دوست‌داشتنی که در هلند وجود دارد، فرصت نخواهی داشت.

امیلی پرل کینگزلی

تقسیم عنوان مادر

من و اریک پس از متارکهٔ دوستانهٔ چند سال پیشمان، باهم رابطه‌ای ساده داشتیم و دوستان خوبی باقی ماندیم. ما قواعد محکم پدر و مادری و برنامه‌های ملاقات را رعایت می‌کردیم و پسرمان چارلی، از تفاهم موجود میان دو خانوادهٔ ما لذت می‌برد. به نظر می‌رسید خودش را خوب وفق داده است و خوشحال بود. بنابراین هنگامی‌که برای نخستین‌بار با نامزد اریک روبه‌رو شدم، زنی که قرار بود نامادری پسرم شود، قدری به هیجان آمدم. شکی نبود که بانی، نامزد اریک، در زندگی پسرم تأثیر می‌گذاشت؛ چیزی‌که در آن زمان اصلاً احتمال نمی‌دادم، تأثیر او بر خودم بود.

در مواجههٔ اول، این امر که چقدر عکس یکدیگریم، بر من بسیار تأثیر گذاشت. لباس‌های او ظاهری داشت که آثار کامیابی از آن هویدا بود؛ درحالی‌که من خیلی عادی لباس پوشیده بودم. او زیبا و خویشتن‌دار و بااعتمادبه‌نفس بود؛ درحالی‌که من ژولیده و عصبی و در همهٔ مواقع وراج بودم. من ناراحت و بدگمان بودم و هریک از رفتارها و واکنش‌هایش را با دقت نکته‌سنجی می‌کردم و او را به‌عنوان مادرِ آیندهٔ پسرم برانداز می‌کردم. فکر چیرهٔ بر ذهنم این بود: «این با بچهٔ نازنینم چه خواهد کرد؟»

پیش از این لحظه، بارها خیال‌پردازی کرده بودم که همسر سابقم با چه‌کسی ازدواج خواهد کرد. یکی از این خیال‌پردازی‌هایم جادوگر شرور و شیطان پرهیاهویی را تجسم می‌بخشید: پسرم با فریادکشیدن، درحال فرار از او بود؛ البته به‌سوی من که مادرش بودم می‌دوید. من در نظر او عقل و صبری پایان‌ناپذیر داشتم که تنها مادر از عهده‌اش برمی‌آمد.

خیال‌پردازی دیگرم ترسناک‌تر بود: در این یکی، او تخته‌سنگی بود که برای پسرم حکم پُلی بر روی آب‌های خروشان را داشت. پسرم به جایی می‌رفت که آنجا از دست مادر غُرغرویش که هرگز پسرش

را درک نمی‌کرد، آرامش می‌یافت. بدتر از همه، این فکر بود که او می‌توانست پسرم را سرگرم کند. مثلاً ممکن بود یک روز پسرم بیاید و به من بگوید: «مادر، من امشب منزل نمی‌آیم. بانی در مسابقات قهرمانی گاوبازی برایمان بلیت جایگاه ویژه را گرفته است.»

متأسفانه آخرین خیال‌پردازی‌ام، دیگر خیال نبود. او شخصی واقعی بود که داشت مادرِ پسرم می‌شد و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، صبرکردن و انتظارکشیدن بود. با گذشت زمان نگرانی‌ام کمتر شد و با بانی طبیعی‌تر رفتار کردم. او به‌تدریج خونسردی حرفه‌ای خود را کمتر کرد و رفتارش با من آشناتر شد. ما برای زمان برداشتن پسرم از مدرسه و رساندنش به آنجا و شرکت در جلسات مدرسه و حضور در بازی‌های فوتبال، روش‌های بهتری پیدا کردیم.

مدتی بعد، یک شب من و همسر جدیدم، پس از جلسهٔ مدرسه، اریک و بانی را برای صرف قهوه به منزل دعوت کردیم. چارلی که خیلی دوست داشت همهٔ ما را در کنار هم ببیند، خوشحال شد. در طول شب، اختلاف‌ها و رفتارهای خودنمایانه از بین رفتند. من و بانی مقداری از پردهٔ حجاب میان خود را کنار زدیم و باهم بدون رودربایستی گفت‌وگو کردیم. به‌جای به‌کاربردن ترکیب پیچیدهٔ «سابق» و «...خوانده» حالا دیگر با حالتی دوستانه صحبت می‌کردیم.

چند ماه بعد، هر چهار نفر گرد هم آمدیم تا دربارهٔ نمره‌های چارلی گفت‌وگو کنیم. بانی به‌جای نمودارها و فهرست‌ها و مطالب مکتوب که شبیه تسلیم پرونده به هیئت رسیدگی بود، افکارش را بر زبان آورد و آسیب‌پذیری‌های خودش را آشکار ساخت. او دربارهٔ اضطراب‌ها و ناامیدی‌هایش در مواجهه با مسائل بلوغ چارلی سخن گفت. آیا توقعاتش خیلی زیاد بود یا خیلی کم؟ آیا داشت او را به‌زور به کاری وا می‌داشت یا لوسش می‌کرد؟ از صمیم قلب به او علاقه‌مند شدم. این‌ها همان افکار و ترس‌هایی بود که شب‌ها مرا بیدار نگاه می‌داشت. او درست مثل یک مادر می‌اندیشید و احساس و رفتار می‌کرد؛ درست مثل مادری که قرار بود باشد.

بنابراین، مادر دوم چارلی، نه جادوگری خبیث است که بخواهد به پسرم آسیب برساند؛ نه مادرخواندهٔ فرشته‌خویی که بخواهد او را از من برباید. او زنی است که پسر کوچولوی مرا دوست دارد. برایش دلواپس است و برایش مبارزه می‌کند و او را در مقابل آسیب‌ها محافظت خواهد کرد. من از مرحلهٔ وحشتِ پیداشدن بانی به شکرگزاربودن از حضور او در زندگی‌ام و زندگی چارلی رسیده‌ام. من از دیدگاه منحصربه‌فرد او و عقایدش و حتی فهرست‌برداری‌هایش استقبال می‌کنم. من اشتباه می‌کردم که می‌خواستم فرزندم را مثل اسباب‌بازی، به سینه بچسبانم. نمی‌خواستم او را با کسی قسمت کنم. شاید من نخستین کسی باشم که او را دوست داشته‌ام؛ ولی این دلیل نمی‌شود که آخرین نفر هم باشم. حالا در این جهان، یک نفر دیگر هم از او مراقبت می‌کند و به‌این‌دلیل، با کمال خوشوقتی، عنوان مادر را با او تقسیم می‌کنم.

جنیفر گراهام

■ من بزرگ‌ترین بخشِ روزِ پرمشغلهٔ تو هستم

دارلا، دخترم، به جوجه‌شاهینی که درحال پرواز در آسمان بود، اشاره کرد و فریادکنان گفت: «مادر، نگاه کن!» همچنان‌که رانندگی می‌کردم و در فکر برنامه‌های فشردهٔ کاری‌ام بودم، آهسته زیر لب گفتم: «آهان.» نومیدی بر چهره‌اش نقش بست. پرسیدم: «عزیزم، چرا ناراحتی؟» فرزند هفت‌ساله‌ام گفت: «چیزی نیست.»

آن لحظه گذشت. نزدیک خانه از سرعت خودرو کاستم تا آهویی را ببینم که در اوایل شب از پشت تودهٔ انبوه درختان بیرون می‌آمد و در هیچ جای دیگری به چشم نمی‌خورد. گفتم: «امشب کارش زیاد است.»

شام و حمام و تلفن‌زدن‌ها تمام وقتم را تا زمان رفتن به بستر پر کرد. گفتم: «دارلا، بیا، وقت خواب است.» او با سرعت از کنارم گذشت و رفت بالا. با خستگی، گونه‌اش را بوسیدم، دعا کردیم و او را در تختخوابش جای دادم. گفت: «مادر، فراموش کردم یک چیزی به شما بدهم.» کاسهٔ صبرم لبریز شده بود، گفتم: «آن را فردا صبح به من بده.» ولی او سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد و در پاسخ گفت: «تو صبح وقت نداری!» با حالتی دفاعی گفتم: «برای آن، وقت می‌گذارم.»

بعضی اوقات، هرقدر هم کوشش می‌کردم، وقت، مانند شن داخل ساعت‌شنی از میان انگشتانم می‌ریخت و هرگز برایم کافی نبود. وقتم نه برای او و نه برای شوهرم و به‌طور قطع، نه برای خودم کفایت نمی‌کرد. اما او هنوز حاضر نبود تسلیم شود. بینی کوچکش را با عصبانیت چین داد و موهای قهوه‌ای‌رنگش را با سرعت کنار زد: «نه، تو وقت نخواهی داشت، درست مانند امروز که وقتی به تو گفتم به شاهین نگاه کنی، تو حتی به حرفم گوش هم نکردی.»

بیش‌ازآن خسته بودم که بحث کنم. او درست می‌گفت. در را با صدا بستم و گفتم: «شب‌به‌خیر.» اگرچه بعدش به این فکر کردم که

تا این زمان، مدت خیلی کمی را با او گذرانده‌ام. نگاه خیرهٔ چشمان آبی‌خاکستری‌اش توجهم را جلب کرده بود. شوهرم پرسید: «چرا این‌قدر گرفته‌ای؟» موضوع را به او گفتم. شوهرم با اقتدار کاملِ پدری حق‌به‌جانب، گفت: «ممکن است او هنوز نخوابیده باشد. چرا نمی‌روی سری به او بزنی؟» پیشنهادش را قبول کردم؛ ولی دلم می‌خواست این، نظر خودم می‌بود.

درِ اتاق را کمی باز کردم. نوری که از پنجره به روی او می‌تابید، چهره‌اش را روشن کرده بود. تکه‌های کاغذ مچاله‌شده‌ای در دستش دیدم. خیلی آهسته دست مشت‌شده‌اش را باز کردم تا ببینم در چه‌چیزی باهم توافق نداریم... . اشک چشمانم را پر کرد. او کاغذ قرمزرنگی را که به‌شکل قلب بود و روی آن شعری به نام «چرا مادرم را دوست دارم» به چشم می‌خورد، ریزریز کرده بود.

با دقت تکه‌های کاغذ را در کنار هم چیدم. وقتی تمام قطعات مرتب شد، نوشته‌اش را خواندم:

چرا مادرم را دوست دارم
گرچه تو گرفتاری و خیلی سخت کار می‌کنی
همیشه برای بازی وقت می‌گذاری
مادر تو را دوست دارم، چون
من بزرگ‌ترین بخش روز پرمشغلهٔ تو هستم

هر واژه از این شعر، تیری بود که مستقیم به قلبم اصابت کرد. او در هفت‌سالگی، خردِ سلیمان را داشت... . ده دقیقه بعد، با سینی حاوی دو فنجان شیرشکلات گرم و مقداری شیرینی نزد او رفتم. وقتی گونهٔ نرمش را آرام نوازش کردم، این احساس را داشتم که قلبم از شدت مهرومحبت درحال انفجار است.

هنگامی‌که از خوابی خالی از رؤیا برخاست و به سینی قرارگرفته در دستم نگریست، مژگان تیره‌رنگش که چونان سایبانی چتری‌شکل بر پلک‌هایش قرار داشت، جنبید و از هم گشوده شد. درحالی‌که از ورودم در آن لحظه از شب متعجب شده بود، پرسید: «اون برای چیه؟» در

پاسخ گفتم: «این مال توست؛ چون تو مهم‌ترین بخش روز پرمشغلهٔ منی.» او تبسم کرد، با حالتی خواب‌آلوده، نیمی از شیرشکلات فنجان را نوشید، سپس دوباره به خواب رفت؛ درحالی‌که واقعاً نفهمید به آنچه گفتم چقدر اعتقاد دارم.

سنید لادج

نامه‌ای که زندگی‌ام را تغییر داد

در سال ۱۹۳۸ نامه‌ای دریافت کردم که زندگی‌ام را به‌کلی تغییر داد. نامه به‌این‌شرح بود:

پکن، چین

دکتر عزیز

خواهش می‌کنم از دریافت این نامه تعجب نکنید. من فقط اسم کوچکم را نوشته‌ام؛ چون نام خانوادگی‌ام، همانند نام خانوادگی شماست. شما ممکن است حتی مرا به خاطر نداشته باشید. دو سال پیش، در بیمارستانی که شما در آن کار می‌کردید، تحت درمان پزشک دیگری بودم. من فرزندم را در همان روز تولدش از دست دادم.

همان روز، دکتر برای دیدنم آمد و هنگام ترک اتاق گفت: «اِراستی، اینجا دکتری هست که فامیلی‌اش با تو یکی است و دوست دارد شما را ببینند؛ چون ممکن است باهم قوم‌وخویش باشید. به او گفتم تو بچه‌ات را از دست داده‌ای و ممکن است دوست نداشته باشی که اصلاً کسی را ببینی.»

ولی ازنظر من مسئله‌ای نبود. پس از لحظات کوتاهی شما به اتاقم آمدید. زمانی‌که شما به اتاقم آمدید، دستتان را روی بازویم گذاشتید و لحظه‌ای کنار تختم نشستید. چیز چندانی نگفتید؛ اما صدایتان و چشم‌هایتان مهربان بودند. آمدن شما خیلی زود حالم را بهتر کرد. بدون هیچ حرفی، چند دقیقه ایستادید؛ اما همان‌طورکه آنجا نشسته بودید، متوجه خستگی‌تان و خطوط عمیق چهره‌تان شدم. من دیگر هرگز ندیدمتان؛ ولی پرستاران گفتند شما شبانه‌روزی آنجا کار می‌کنید.

امروز عصر، در یک خانهٔ زیبای چینی مهمان بودم. باغچهٔ خانه با دیواری بلند محصور شده بود. ازطرفی تمام سطح حیاط از گل‌های سفید و قرمز درخشانی پوشیده شده بود. صفحه‌ای برنزی به‌طول نیم متر آنجا بود که چیزی روی آن نوشته شده بود. از آن‌ها پرسیدم

روی این صفحه چه‌چیزی نوشته شده است. آن‌ها گفتند: «اینجا نوشته است: خوش باش، دیرتر از آن است که فکر می‌کنی.»

دربارهٔ خودم شروع کردم به تفکر. پس از اینکه فرزند اولم را از دست دادم، دیگر نمی‌خواستم بچه‌دار شوم؛ ولی در همان لحظه تصمیم گرفتم که بیش‌ازاین برای او غم نخورم. شاید از آنچه فکر می‌کردم، دیرتر شده باشد. همین‌طورکه دربارهٔ بچه‌ام فکر می‌کردم، ناگهان به یاد شما و خطوط خستهٔ صورتتان افتادم: آن لحظه‌ای که با من همدردی کردید. نمی‌دانم چند سال دارید؛ ولی مطمئنم که می‌توانید جای پدرم باشید. شاید آن لحظه‌ای که با من گذراندید، برای شما هیچ ارزشی نداشته باشد؛ ولی برای من که در آن لحظه بی‌نهایت غمگین بودم، یک دنیا بود. بنابراین، تصمیم دارم در عوضِ آن لطفی که شما به من کردید، کار کوچکی برایتان انجام دهم. شاید برای شما از آنچه فکر می‌کنید، دیرتر شده باشد. خواهش می‌کنم مرا ببخشید. ولی لطفاً همان روزی که نامهٔ مرا دریافت می‌کنید، پس از پایان ساعت کارتان، چند لحظه‌ای تنهای تنها و با آرامش بنشینید و به جملهٔ روی آن تابلوی برنزی، فکر کنید. ۱۵۴

مارگریت

من معمولاً آدم خوش‌خوابی هستم. اگر صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم نکند، به‌راحتی تا صبح می‌خوابم؛ ولی شبی که این نامه را دریافت کردم، مکرراً از خواب بیدار شدم و آن تابلوی برنزی چینی، مرتب جلوی چشمم می‌آمد. بارهاوبارها فکرش را از مغزم بیرون انداختم؛ ولی دوباره به سراغم آمد. بله، می‌دانستم که دیر شده است؛ ولی چرا کاری نمی‌کردم؟

صبح که از خواب بیدار شدم، به دفتر کارم رفتم و اعلام کردم سه ماه مطب تعطیل است. بعد به یکی از دوستان نزدیکم تلفن کردم و گفتم به دفتر کارم بیاید. وقتی آمد، نامه را برایش خواندم و از او

خواستم به خانه برود و چمدان‌هایش را ببندد تا باهم به آفریقای جنوبی برویم. او سری تکان داد و گفت: «نمی‌توانم با تو بیایم. البته خیلی دوست دارم؛ ولی متأسفانه برای چند هفتهٔ دیگر باید قراردادی ببندم. ولی ممکن است وقت دیگری... وقت دیگری...» کلماتش به‌تدریج ناپدید شد. بعد گفت: «آن خانم چه نوشته بود؟» گفتم: «نوشته بود: دیرتر از آن است که فکر می‌کنی.» او چند لحظه در سکوت نشست و بالاخره به حرف آمد و گفت: «من سه ماه است منتظر این اشخاص هستم تا با آن‌ها قرارداد ببندم. نه، دیگر بیش از این نمی‌توانم منتظر بمانم. تو کِی می‌خواهی بروی؟»

به آفریقا رفتیم. با شانس خوبی که داشتیم، با اشخاص برجسته‌ای آشنا شدیم که میزبان ما در آن مملکت بودند. یکی از افرادی که در آنجا با او دوست شدیم، مالک بزرگ‌ترین کارخانهٔ سازندهٔ اسکلت‌های فلزی بود. این کارخانه روزبه‌روز گسترش می‌یافت. زمانی‌که با او آشنا شدیم، دوستم از او پرسید: «گلف بازی می‌کنید؟» او گفت: «کمی. اما دوست دارم بیشتر بازی کنم. ازطرف دیگر، همسرم به‌همراه فرزندانم برای تعطیلات به آمریکا رفته‌اند و من دوست دارم به آن‌ها ملحق شوم؛ ولی به‌علت مشغلهٔ زیاد، نمی‌توانم هیچ‌کدام از این تفریحات را انجام دهم. من ۵۵ سال دارم و ۵ سال دیگر باید بازنشسته شوم.»

گفتم: «من هم ۵ سال پیش همین را به خودم گفتم؛ ولی درحقیقت نمی‌دانم چقدر عمر خواهم کرد.» و ادامه دادم: «آقا، می‌دانید من برای چه در آفریقای جنوبی هستم؟» گفت: «حتماً کارِ چندانی برای انجام‌دادن ندارید و درعین‌حال، پول و زمانِ کافی هم برای مسافرت دارید.» گفتم: «نه، من کارهای بسیاری داشتم که باید انجام می‌دادم و حتی پول و زمان زیاد هم ندارم.» بعد، داستانِ نامه را برایش تعریف کردم. همان‌طورکه دوستم هنگام شنیدنش کلماتِ آن جمله را تکرار کرده بود، او هم تکرار کرد: «خوش باش، دیرتر از آن است که فکر می‌کنی!» او در تمام طول بعدازظهر، کمی

گیج به نظر می‌رسید.

فردا صبح که او را در راهرو هتلمان دیدم، گفت: «دکتر، یک دقیقه صبر کنید. من دیشب نتوانستم بخوابم. عجیب است! این عجیب است که یک آشنای جدید، بتواند روال زندگی پرمشغلهٔ انسان را عوض کند. من دیروز از لحظه‌ای که تو را دیدم، خیلی فکر کردم و درنهایت به همسرم تلگراف زدم و گفتم منتظرم باشند، برای تعطیلات به آمریکا می‌روم. به‌نظرم کسی‌که آن کلمات را در چین روی تابلو نوشته است، انگشتان بسیار قوی و تأثیرگذاری داشته است.»

حالا از دوستم بگویم که با من به آفریقا آمد: او دو هفته پیش پاداش خود را گرفت. من در آخرین لحظات زندگی‌اش، کنار تختش بودم. او بارهاوبارها تکرار کرد: «فِرِد، من خیلی خوشحالم که با همدیگر به آفریقای جنوبی رفتیم. خدا را شکر می‌کنم که بیش‌ازاین وقتم را هدر ندادم.»

فردریک لومیس

پتوی بهشتی مادربزرگ

شبی که از رختخواب بیرون آمده و پاورچین از پله‌ها پایین آمدم تا دنبال مادربزرگ بگردم، بیش از هفت سال نداشتم. مادربزرگ دوست داشت شب‌ها بیدار بماند تا برنامهٔ محبوبش را ببیند و بعضی اوقات من دزدانه درحالی‌که پیژامه پایم بود، می‌رفتم و آرام پشت او می‌ایستادم و برنامه را با او می‌دیدم. تنها آن شب بود که مادربزرگ تلویزیون نگاه نمی‌کرد. وقتی از پله‌ها بالا رفتم تا دنبالش بگردم، در اتاقش هم نبود. درحالی‌که قلب کوچکم با هراس می‌تپید، صدا زدم: «مادربزرگ!» هرگز به یاد نداشتم که مادربزرگ را بخواهم و او جوابم را ندهد. سپس به یاد آوردم که مادربزرگ برای یک گردش شبانه با چند نفر از دوستانش رفته است. این مسئله باعث شد احساس بهتری پیدا کنم؛ اما هنوز اشک در چشمانم موج می‌زد. با سرعت به اتاقم برگشتم و زیر پتوی پشمی‌ام فرو رفتم. این پتو را مادربزرگ قلاب‌بافی کرده بود. آن پتو به‌اندازهٔ آغوش مادربزرگ گرم و نرم بود. خودم را تسکین دادم و با خودم گفتم: «مادربزرگ فردا به خانه می‌آید. تابه‌حال نشده است که بیرون برود و باز نگردد.»

بیشتر دوستانم پس از تعطیلی مدرسه به خانه‌های خالی می‌رفتند؛ زیرا پدر و مادرشان کار می‌کردند. اما من یکی از آن خوشبخت‌هایشان بودم. مادرِ مادرم همیشه پشت در منتظرم بود، با یک لیوان شیر و تکهٔ بزرگی نان موزیِ کره‌مالیده‌شده که تازه از فر بیرون آمده و تزیین شده بود. درحالی‌که پشت میز آشپزخانه می‌نشستیم، تمام اتفاقات آن روزم را برای مادربزرگ تعریف می‌کردم.

من هم مثل بیشتر بچه‌ها روزهای بدی در مدرسه داشتم یا گاه‌وبیگاه با یکی از دوستانم دعوا می‌کردم یا پیش می‌آمد که پدر و مادر به من بگویند نمی‌توانند از عهدهٔ خرید دوچرخه‌ای بربیایند که بیشتر از هرچیز دیگری می‌خواستمش. مهم نبود دلیلم چه بود؛ وقتی پریشان بودم، همیشه می‌توانستم امیدوار باشم که مادربزرگ مرا

توی بغلش بگیرد. مادربزرگ زن درشتی بود و وقتی آدم را در آغوشش می‌گرفت، درشتی‌اش واقعاً احساس می‌شد. خیلی عالی بود. یادم نمی‌آید که زمانی در آغوش مادربزرگ بوده باشم و با صداقت بگوید که همهٔ کارها درست خواهد شد و من باور نکرده باشم.

زمانی‌که هفده سال داشتم، اوضاع بر وفق مراد نبود؛ مادربزرگ دچار حملهٔ قلبی شده بود و دکترها می‌گفتند شاید آن‌قدر خوب نشود که بتواند به خانه باز گردد. نمی‌دانم چند شب با صدای خاموش مادربزرگ به خواب رفتم: او وقتی زنده بود، شب‌ها در اتاق خواب بغلی دعا می‌کرد و نام مرا در پیشگاه خداوند به زبان می‌آورد. خب، آن شب خودم با خداوند صحبت کردم. به او گفتم که چقدر مادربزرگ را دوست دارم و از او تمنا کردم که مادربزرگ از کنارم نرود. بعد سرشار از غرور جوانی پرسیدم: «نمی‌توانی تازمانی‌که من دیگر به مادربزرگ نیازی نداشته باشم، صبر کنی؟» انگار روزی خواهد رسید که من دیگر به مادربزرگ نیازی نخواهم داشت! ۱۵۸

چند هفته بعد، مادربزرگ از دنیا رفت. آن شب و چند شب بعد، با گریه به خواب رفتم. یک روز صبح، پتویی را که مادربزرگ قلاب‌بافی کرده بود، با دقت تا کردم و آن را برای مادرم بردم و هق‌هق‌کنان گفتم: «نمی‌توانم تحمل کنم که این‌قدر به مادربزرگ نزدیک باشم، درحالی‌که قادر نیستم با او صحبت کنم و او را در آغوش بگیرم.» مادر آن پتو را از من گرفت و جایی امن، از آن نگهداری کرد و تا امروز این پتو به‌عنوان عزیزترین مالم باقی مانده است. بسیار دلم برای مادربزرگ تنگ شده بود، برای خندهٔ شادمانه‌اش و کلمات آرام عاقلانه‌اش. او اینجا نبود تا به من کمک کند که جشن دانش‌آموختگی دبیرستانم را برگزار کنم. هشت سال پیش هم روزی که با کارلا ازدواج کردم، مادربزرگ دیگر وجود نداشت.

اما بعد چیزی اتفاق افتاد که به من فهماند مادربزرگ هرگز مرا ترک نکرده و هنوز نظاره‌ام می‌کند. چند هفته بعد، من و کارلا به پاریس و آرکانزاس رفتیم و آنجا بود که فهمیدیم همسرم باردار است. بارداری

او به‌شکلی بود که مشقّات فراوانی به‌همراه داشت. ما زمانی طولانی در بیمارستان ماندیم؛ اما درست چند هفته قبل از موعدِ پرداخت صورت‌حساب کارلا، شغلم را از دست دادم و نزدیک به اواخر اقامت در بیمارستان، کارلا دچار مسمومیت خون شد. روزی که پسرمان به دنیا آمد، پزشکان به من اجازه ندادند وارد اتاق زایمان شوم؛ زیرا می‌ترسیدند کارلا و بچه زنده نمانند. درحالی‌که علائم حیاتی بچه کم می‌شد و فشارخون کارلا سر به فلک می‌گذاشت، در اتاق انتظار قدم می‌زدم و دعا می‌کردم. پدر و مادرم داشتند از راه جنوب و از میشیگان می‌آمدند؛ اما هنوز نرسیده بودند. هیچ‌گاه آن‌قدر احساس تنهایی و بی‌یاوری نکرده بودم. سپس ناگهان احساس کردم مادربزرگ مرا در آغوش گرفته است و می‌توانستم بشنوم که می‌گوید: «همه‌چیز درست خواهد شد.» سپس به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد.

در این حین، در اتاق کارلا و فرزندمان، دکترها موفق شدند وضعیت آن دو را بهبود ببخشند: ضربان قلب پسرمان قوی و منظم شد و دقایقی بعد، فشارخون کارلا هم عادی شده و خیلی زود، خطر از او نیز رفع شد. من ایستاده بودم و از شیشهٔ اتاق نوزادان به نوزاد زیبایمان که کریستین نامیدیمش، نگاه می‌کردم. زمزمه کردم: «متشکرم مادربزرگ، کاش اینجا بودی و می‌توانستی نیمی از هوشیاری و عشقی که به من نثار کردی، به او ببخشی.»

دو هفته بعد، یک روز بعدازظهر من و کارلا در خانه با کریستین بازی می‌کردیم که ناگهان یکی درِ خانه‌مان را زد. پستچی بود با بسته‌ای در دستش: هدیه‌ای برای کریستین. روی جعبه نشانی داده شده بود: «برای نوه‌ای خیلی مخصوص!» داخل آن، یک پتوی بچهٔ دست‌باف و یک جفت کفش نوزاد قرار داشت.

وقتی کارت را خواندم، چشمانم از اشک پر شد: «می‌دانستم که برای روز بزرگ تولدت زنده نخواهم بود. پس توسط وکیل، ترتیبی داده‌ام که این پتو را برای تو بفرستم. کفش‌های نوزادی را هم برایت تهیه کرده‌ام، پیش از آنکه راهی سفرم شوم.» امضای مادربزرگ زیر

یادداشت بود. چشمان مادربزرگ در اواخر عمرش آن‌قدر کم‌سو شده بود که باید از خاله‌جانت برای درست‌کردن پتو کمک می‌خواست؛ اما تمام تقلای خود را برای درست‌کردن کفش‌ها به‌تنهایی کرده بود و او این‌همه کار را در طی آن هفته‌های آخر مرگش انجام داده بود.

بیل هولتون

■ دو پسر که نامشان کریس بود

اولین فرزندم، کریستین (کریس)، وقتی کمی بیش از سه سال داشت، به سرطان مبتلا شد. پس از دو یا سه سال درمان و چندین عمل جراحی، برای پزشکان آشکار شد که توانایی‌های یادگیری‌اش از بین رفته است. با کمک کارکنان مؤسسهٔ سرطان، توانستیم کریس را به کلاس‌های درس مخصوصی در مدرسه‌ای محلی بفرستیم.

آموزگار کریس خیلی زود فهمید در تشخیص دو پسر که نامشان کریس بود، در کلاس مشکل دارد. هروقت صدا می‌زد کریس، هر دو نفر پاسخ می‌دادند. بنابراین، تصمیم گرفت از هرکدام از آنان بپرسد که مادرشان آن‌ها را به چه نامی صدا می‌زنند. آن پسر کوچک دیگر پاسخ داد: «کریس» و پسر من پاسخ داد: «عزیز دلم!»

دلورس لیسی

▪ جملاتی که از طلا، گران ترند(۷)

-پیش از آنکه چیزی بگویید ، یک لحظه مکث کنید
و به این بیاندیشید که اگر همین حرف را کسی به شما میگفت ، چه حسی داشتید.
-من در رقابت با هیچ کس نیستم.
در مسابقه با خودم تلاش میکنم.
هیچ رغبتی ندارم به هر نحوی، شکلی یا فرمی‌وارد بازی بهتربودن از کسی بشوم.
تنها هدفم این است که بهتر از گذشته ام بشوم و پیشرفت کنم.
من این هستم، من آزادم.
-مهم است که کسی را شاد کنید
و مهم است که از خودتان شروع کنید.
-هر قدر بیشتر مجبور باشید برای چیزی انتظار بکشید. وقتی در انتها به آن می‌رسیدبیشتر قدرش را خواهید دانست. هرقدر بیشتر مجبور باشید برای چیزی بجنگید
وقتی به‌دستش می‌آورید برایتان قیمتی‌تر خواهد بود
و هر قدر بیشتر مجبور باشید در زندگی تان مقابل رنج بردباری کنید، مقصدتان شیرین تر خواهد بود
همه ی چیزهای خوب، ارزش صبر و مبارزه را دارند.
-تا زمانی که بهتر فکرنکنید هیچ چیز بهتر نخواهد.
-بسیاری از مشکلات در دنیا محو می‌شد اگر رو در روی همدیگر حرف می‌زدند نه پشت سرهم.
-مراقب کسانی که سفره دلتان را برایشان باز می‌کنید باشید. فقط آدم های کمی هستند که واقعا برایشان مهم است، بقیه فقط می‌خواهند سوژه ای برای سخن چینی داشته باشند.
-تنها کسی که باعث عقب ماندن شما می‌شود، در واقع خودتان

هستید. بهانه دیگر کافیست، وقت تغییر است. زمان آن فرا رسیده که طور دیگری زندگی کنید.

-آنچه که امروز هستید به دلیل وجود کشمکش هایی است که در زندگی با آنها دست و پنجه نرم کرده اید. از دوران سخت سپاسگذار باشید آنها شما را قوی تر کرده اند.

-زمستان نوید دهنده ی بهار است.

آسمان پیش از طلوع، تاریک ترین است.

طوفان هر قدر سهمگین تر باشد، رنگین کمانش درخشان تر است.

آری، روزهای سخت همیشه پیش از بهترین روزها می‌آیند.

-خشم، احساسی است که باعث می‌شود زبانتان سریعتر از فکرتان کار کند.

-اغلب رابطه ها به این دلیل شکست می‌خورند که وقت بسیاری را به جای لذت بردن از همراهی یکدیگر صرف خاطرنشان کردن اشتباهات همدیگر می‌کنیم.

-چیزهایی که شما دست کم می‌گیرید، دیگران برای بدست آوردنشان راز و نیاز می‌کنند.

-محاکمه کردن خود بسیار مشکل تر از محاکمه کردن دیگریست. اگر بتوانی درباره خودت درست حکم کنی، معلوم می‌شود که حکیم واقعی هستی



قهرمان زندگی من

به یاد نمی‌آورم که در کودکی قهرمانی داشته باشم. گرچه افراد زیادی سراسر زندگی‌ام وجود داشته‌اند که به‌شدت به آنان احترام می‌گذاشتم. بعدها قهرمان زندگی‌ام را یافتم و او اصلاً شبیه قهرمانی نبود که تصورش را می‌کردم. نه ورزش‌کاری مشهور و نه ستارهٔ سینما بود. فقط انسانی بود که در سراسر زندگی‌ام به نظرم بسیار خوب می‌رسید. این، داستانی است دربارهٔ قهرمانم که برحسب اتفاق، برادر بزرگم نیز هست.

برادرم تونی وقتی در دانشکدهٔ پزشکی بود، همسرش شیلا را ملاقات کرد. یادم می‌آید که در جشن فارغ‌التحصیلی برادرم شرکت کردم و برای نخستین‌بار شیلا را دیدم. شیلا اهل انگلستان بود و شور زندگی در او موج می‌زد. او لبخندی روشنی‌بخش داشت و هر جایی را که دوست داشت در آن بخندد، روشن می‌کرد. شیلا پرستار بود و در آن زمان، به پرستاران نیاز فراوانی بود. بیمارستان‌های ایالات متحده او را استخدام کرده بودند و او ویزای کار گرفته بود و در منطقهٔ دالاس سکونت می‌کرد. شیلا برادرم را در بیمارستان پارک‌لند ملاقات کرده بود. شیلا به‌عنوان پرستار در آنجا استخدام شده بود و برادرم هم دانشجوی پزشکی بود. تونی خودش را با درس‌های دانشگاهی آن‌قدر مشغول کرده بود که نمی‌توانست گرفتار دیدارهای منظم با کسی شود. به‌هرحال، می‌دانستم که این رابطه چیزی بیشتر از عشق بود. به آنان نگاهی انداختم: به‌آرامی در تالار نشسته بودند و دستانِ هم را گرفته و گرم گفت‌وگو بودند.

پس از فارغ‌التحصیلی، تونی ساکن کنتاکی شد و شیلا هم با او رفت. زمانی‌که آن‌ها در کنتاکی زندگی می‌کردند، شیلا برای تعطیلات به کانادا رفت. او وقتی تلاش می‌کرد به کنتاکی بازگردد، از ورودش به ایالات متحده جلوگیری شد؛ زیرا مهلت ویزای کارش سر رسیده بود. او از آمریکا اخراج شد و به انگلستان بازگشت. یک ماه یا بیشتر

طول کشید که گرفتاری‌اش حل شود. تونی در طی این مدت بدون او داشت دیوانه می‌شد. لحظه‌ای که شیلا به کنتاکی بازگشت، آنان ازدواج کردند. آن‌ها سال بعد، به انگلستان پرواز کردند و به‌همراه پدر و مادرم و اقوام و چند تن از دوستان، در مراسمی رسمی با پوشیدن کلاه‌های بلند و لباس رسمی ازدواج کردند؛ بنابراین، زندگی مشترکشان آغاز شد.

چند سال اول زندگی مشترک آن‌ها تقریباً به‌آرامی گذشت، به‌جز چند جابه‌جایی که از کنتاکی به نیومکزیکو و از نیومکزیکو به تگزاس و بعد هم دوباره به نیومکزیکو انجام دادند. در طی آن زمان دو پسرشان کامرون و شلدون به فاصلهٔ سه سال از هم متولد شدند. برادرم یک موقعیت کاری را در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه نیومکزیکو پذیرفته بود و شیلا هم به‌عنوان پرستار بخش مراقبت‌های ویژه در همان بیمارستان کار می‌کرد. آنان در سال ۱۹۸۹، خانهٔ جدید زیبایی در نیومکزیکو خریدند که یک اصطبل و چراگاه و چشم‌اندازی از کوهستان داشت. شیلا همواره به اسب‌ها دلبستگی داشت و خانهٔ جدیدشان به او این فرصت را می‌داد که کار محبوبش یعنی اسب‌سواری را به‌طور روزانه ادامه دهد.

نیومکزیکو در فصل پاییز جای واقعاً زیبایی است. در روز ۲۲ آوریل سال ۱۹۸۹ که به نظر می‌رسید یکی از آن روزهای پاییزی عالی برای بیرون‌رفتن باشد، تونی تصمیم گرفت که پسرها را برای گردش و ماهیگیری بیرون ببرد. شیلا اسب جدیدی برای تربیت گرفته بود. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند آن روز چه اتفاقی افتاد؛ اما اگر اطلاعات را کنار هم بگذاریم، درمی‌یابیم شیلا در چراگاه اسب‌سواری می‌کرده که اسبش افتاده است. شیلا به جلو پرتاب شده است و صورتش داخل علف‌ها و گِل‌ها فرو رفته و اسب هم روی او پا گذاشته و صورت شیلا را روی گِل‌ها فشار داده و راه تنفسش را بسته است.

آن‌طرفِ چراگاه، همسایه‌شان که دکتر بوده، درحال کار بوده است که دیده شیلا در چراگاه افتاده است. همسایه کمک‌های

اولیه را انجام داده و بعد به امدادگران هوایی تلفن زده است. شیلا به بیمارستانی منتقل شد که خودش و برادرم در آن کار می‌کردند. تونی هلیکوپتر امداد را از جایی‌که ماهیگیری می‌کردند، دیده بود؛ اما هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که ممکن است شیلا در آن باشد. تونی و پسران دیر به خانه بازگشتند و همان موقع بود که از حادثه باخبر شدند.

وقتی مادرم تلفن زد و موضوع را به من گفت، داشتم آماده می‌شدم که به پیک‌نیک بروم. همگی به آلبوکرک رفتیم تا با برادرم باشیم. جمجمهٔ شیلا شکسته بود و با ماسک اکسیژن تنفس می‌کرد و در اِغما به سر می‌برد. نمی‌دانستیم ضربه چقدر به مغز شیلا آسیب رسانده است. وقتی برادرم را کنار شیلا دیدم که دستش را گرفته است و آرام با او صحبت می‌کند، نمی‌دانستم به او چه بگویم. من به پرستارانی نگاه می‌کردم که دیروز شیلا با آنان کار می‌کرد و حالا از او در حالت بیهوشی مراقبت می‌کردند. در همین حال فکر کردم که زندگی با چه سرعتی تغییر می‌کند و اگر شیلا بهوش نیاید، زندگی برادرم چه تغییری خواهد کرد.

تونی ماه‌ها پس از حادثه به من گفت یک شب دعا کرده و از خدا خواسته است که اگر شیلا نتواند بدون مراقبت‌های مصنوعی زندگی کند، شیلا را زودتر پیش خود ببرد. او گفت پس از آن دعا، آرامش عجیبی پیدا کرده و می‌دانسته همه‌چیز درست خواهد شد. چشمان شیلا دو هفته پس از حادثه باز شد. آنان زندگی مشترکشان را یک بار دیگر آغاز کردند. آسیب حاصل از حادثه آشکار بود: شیلا حافظه نداشت و نمی‌توانست راه برود یا حرف بزند یا حمام کند یا خودش غذا بخورد و برای انجام هر کار ساده‌ای به کمک نیاز داشت. دکترها معتقد بودند که شیلا نهایتاً کمی از مهارت‌های حرکتی و شاید کمی از حافظه‌اش را به‌دست می‌آورد؛ اما این مسئله مانند مسافرتی طولانی و دشوار خواهد بود.

تونی به‌طور روزانه، سلسله‌مراتبی از اعمال را برای یادآوری اسم‌ها و

تصویرها به شیلا، آغاز کرد. او در طول روز کار می‌کرد و پس از کار، چند ساعت به خانه باز می‌گشت. وقتی تونی با پسرانش در خانه بود، غذا درست می‌کرد و برایشان قصه می‌گفت و شب آنان را به رختخوابشان می‌برد. او گرچه خیلی خسته بود، هرگز شکایت نمی‌کرد. این جریان حتی پس از انتقال‌یافتن شیلا به بیمارستان توان‌بخشی هم ادامه یافت. سرانجام وقتی شیلا به خانه برگشت، نمی‌توانست بنویسد و حافظه‌ای هم نداشت. نه‌تنها قرار ملاقات‌ها و دوران نامزدی‌اش با تونی را به یاد نمی‌آورد، بلکه ازدواج خودش و تولد فرزندانش را نیز به خاطر نداشت. او مدتی طولانی فکر می‌کرد تونی تعمیرکار خودروست؛ بااین‌حال، تونی او را به حمام می‌برد و موهایش را مرتب می‌کرد و تا می‌توانست، برایش هدیه می‌خرید و به حرف‌هایش توجه می‌کرد. پیشرفت به‌کندی انجام می‌گرفت.

ما در طی این مدت، حتی از کوچک‌ترین پیشرفت‌ها هم لذت می‌بردیم. ازجملهٔ این پیشرفت‌ها بهبود حافظه، به‌یادآوردن اسامی اعضای خانواده، غذاخوردن شیلا با دست خودش، بُرس‌زدن موهایش به‌تنهایی و کمی راه‌رفتن با وسایل مخصوص بود. یکی از این وسایل مخصوص، کمربندی است که با دو قلاب روی شانه‌ها می‌آمد. بااینکه شیلا درحد خودش خوب پیشرفت می‌کرد، بیشتر کارها و مراقبت‌های روزانه‌اش بر دوش تونی بود. حتماً این وابستگی برای شیلا سخت بود و او احساس ناامیدی می‌کرد. نگران بودم که ازدواجشان دوام نیاورد. عشق و خنده و زندگی که زمانی در آن باهم شریک بودند، دیگر وجود خارجی نداشت و هر روزشان به مبارزه‌ای تبدیل شده بود.

بعد، آن اتفاق افتاد: لحظه‌ای که برادرم قهرمان من شد. برای دیدار پایان هفته رفته بودم. آن روز، شیلا روی صندلی چرخ‌دارش نشسته بود؛ تونی مثل دیوانه‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید و نظافت و پخت‌وپز می‌کرد؛ بچه‌ها تلویزیون نگاه می‌کردند. ضبط روشن بود؛ همه‌چیز مثل دیگر صبح‌های یکشنبه، آشفته بود. ناگهان، تونی

صدای موسیقی را تا آخر بلند کرد. شروع کرد به بازکردن انگشتانش و تنهایی رقصیدن. همهٔ ما وقتی بچه‌ها خندیدند و با او رقصیدند، به او نگاه می‌کردیم. تونی و بچه‌ها می‌خندیدند و می‌رقصیدند و اوقات خوشی را می‌گذراندند.

تونی به شیلا نگاه کرد و فهمید اشک بر گونه‌هایش جاری شده است. شیلا دوست داشت برقصد و گویا در همان لحظه بود که زندگی گذشته‌شان را به یاد آورد. تونی بدون گفتن هیچ کلمه‌ای، به‌سمت او رفت و او را از روی صندلی چرخ‌دارش بلند کرد. درحالی‌که محکم او را در بغل گرفته بود، پاهای او را روی کفش‌های خودش گذاشت و با او دور اتاق رقصید. به نظر می‌رسید زمان از حرکت باز ایستاده است و همه درحالی‌که آنان را درحال رقص می‌دیدیم، ساکت بودیم. سپس بچه‌ها خندیدند و قهقهه زدند و همین‌که همه با خوشحالی به آنان پیوستند، شیلا لبخند زد و شروع کرد به خندیدن. مدتی طولانی بود که ندیده بودیم او بخندد. به نظر می‌رسید از زمانی‌که برای آخرین بار صدای خنده‌اش را شنیده‌ام، یک عمر می‌گذرد. به برادرم که به همسرش خیره شده بود، نگاه کردم و نه‌تنها عشق به شیلا را می‌توانستم در چشمانش ببینم، بلکه قسم می‌خورم این عشق را در سراسر اتاق حس می‌کردم. در آن لحظه، قهرمانم را یافتم.

تقریباً ده سال از آن روز دلخراش ماه آوریل، گذشته است. تونی و شیلا و پسرانشان هنوز در خانه‌شان در نیومکزیکو زندگی می‌کنند. تونی به حرفهٔ پزشکی ادامه می‌دهد. پسرها الان یازده سال و سیزده سال دارند و در مدرسه و درزمینه‌های ورزشی فعالیت می‌کنند. شیلا به پیشرفتش ادامه می‌دهد و حالا خودش کارهایش را انجام می‌دهد. او با کمک یک عصا راه می‌رود و رانندگی می‌کند و از خانه‌شان مراقبت می‌کند و بار دیگر امتحان بُرد تخصصی پرستاری را با موفقیت گذرانده است. او گرچه هیچ‌گاه همهٔ خاطرات گذشته‌اش را به یاد نیاورد، حالا بیشتر از گذشته به یاد می‌آورد. تونی و شیلا به تلاش خود ادامه می‌دهند تا به بهبود کسانی‌که حادثه‌ای پرخطر را پشت‌سر

گذاشته‌اند، کمک کنند؛ اما وفاداری‌شان به یکدیگر دست‌نخورده باقی مانده است. زمانی‌که آنان را می‌بینم که برای اجرایی‌کردن اهدافشان چگونه تقلا می‌کنند، اغلب به یاد آن لحظهٔ ساده می‌افتم که چه تأثیری بر زندگی‌ام گذاشت. حالا درک می‌کنم که لحظات و اعمال ساده چیزهایی هستند که می‌توانند در زندگی افراد تغییر ایجاد کنند. یازده سال پیش، قهرمانی نداشتم؛ اما حالا آن را در وجود یک فرد معمولی یافتم که افتخار می‌کنم او را برادرم بنامم.

<u>شان بلسنیگ</u>

■ دلیل نشستن راهب‌ها در برف

شبی در اتاق تاریکی که مخصوص انجام «ذِن» بود و زیاد با خانه‌ام فاصله نداشت، نشسته بودم. اتاق مملو از افرادی بود که برای تمرکز آمَده بودند. در آنجا به موعظه‌ای دربارهٔ مسائل روحانی گوش کردیم. استاد توضیح داد که چگونه به آسیا سفر کرده بوده تا به‌عنوان مردی جوان، روش‌ها و آداب راهب‌ها را بیاموزد. او روزها در جنگلی برفی، بدون آب و غذای کافی می‌نشسته است. او درست مانند استادان یوگا در کنار رود گنگ به‌مدت ۲۴ ساعت با پاهای کشیده می‌نشسته، درحالی‌که پاهایش از درد می‌سوخته و چشمانش حسرت خواب را می‌کشیده است. استاد توضیح داد که کوشش ذهنی‌اش برای غلبه بر محرومیت و پریشانی، او را به درجات عالی‌تری از روشنایی و بصیرت رساند و به او شکیبایی آموخت. ۱۷۰

من داشتم به این مسئله می‌اندیشیدم که پسرم و دوستش در سالن خانه، نمایش شمشیربازی اجرا کردند. مسائلِ چند روز گذشته همین‌طور در ذهنم باهم ارتباط پیدا می‌کرد: تذکرات تکراری ما پدر و مادرها در طول روز، سروصداها، کم‌خوابی، انتظار طولانی برای اینکه بچه لباس بپوشد یا اتاقش را تمیز و مرتب کند یا از خودرو پیاده شود؛ حرف‌هایی مثل: «زود باش، داریم می‌رویم داخل مغازه، توپ فوتبال را زمین بگذار. نه، نمی‌توانیم سگ را داخل ببریم. چه‌کار می‌کنی؟ زود باش. منظورم این بود که همین حالا. نگران شیرنی نباش. آن را در مغازه دور می‌اندازیم. بیا برویم.» به این فکر می‌کردم که تنها چیزی‌که بچه‌ها سریع انجام می‌دهند، حمام‌رفتن، دِسرخوردن، هدیه بازکردن و بالارفتن از نرده‌هایی است که زمین بازی را از بزرگ‌راه‌های مرگ‌بار جدا می‌کند.

ناگهان متوجه شدم که فهمیده‌ام چرا راهب‌ها باید در برف و ساحل گنگ بنشینند: آنان فرزند ندارند! اتفاقی که برای من افتاد، این بود که در جست‌وجو برای خویشتن‌سازی و روحانیت، هرچه

نیاز داشتم، در خانه‌ام وجود داشت. هر پدری و مادری این کار را انجام می‌دهد. شب‌های دراز دردناکی وجود دارد که ما بی‌حرکت می‌نشینیم؛ زیرا تکان کوچکی ممکن است صدای جیغ بچه‌ای را که در آغوش داریم، بلند کند.

زمانی‌که فرزندمان با جدیتِ تمام به ما می‌گوید که اسباب‌بازی‌هایش را برنداشته زیرا در مدرسه توپ به او برخورد کرده و سرش آسیب دیده است، به‌زور جلوی خنده‌مان را می‌گیرم. وقتی‌که تلفنی با مشتری حرف می‌زنی و فرزندت درحالی‌که هیچ‌چیز به‌جز چکمه و کمربند اسلحه بر تن ندارد و در آستانهٔ در ظاهر می‌شود و صحنهٔ آخر فیلم هیجان‌انگیزی را که دیده است بازی می‌کند، امتحانی است برای تمرکز حواس.

سال‌های درازی است که خوابِ پس از نیمه‌شب بی‌معنا شده است؛ زیرا فقط وقتی می‌توانی کارهای خانه را تمام کنی که بچه‌ها خواب هستند و تلفن زنگ نمی‌زند. مجبوری ساعت ۶ بیدار شوی تا غذا درست کنی و صبحانه بخوری و پیش از اینکه خودت با چشمان پف‌کرده به سر کار بروی، بچه‌ها را به مدرسه ببری.

شاگردان دینی تمام ادیان جهان برای امتحان اراده، صبر، خویشتن‌داری و ازخودگذشتگی خود به سفر دور دنیا می‌پردازند؛ درحالی‌که پدر و مادرها هر روز با این صفت‌ها زندگی می‌کنند. کسی‌که دین جامع و پرثمری را جست‌وجو می‌کند، در هیچ‌چیزی بهتر از پرورش فرزند نمی‌تواند آن را بیابد. تمام اجزای چنین دینی در تربیت فرزندان هست: آداب، سخاوت و گذشت، توبه و مجازات و نیز گناه و نیایش ملتمسانه. لحظات متعالی روشنایی و شعف بی‌بدیل، تمام این اجزا را تأیید می‌کند. من اینجا فقط دارم با صدای بلند فکر می‌کنم. از خودم می‌پرسم: آیا ممکن است به حالتی رها از فشار زندگی برسیم؟

جوآن دایان

▪ دوچرخهٔ سفالی

حداقل دو ماه قبل از کریسمس بود که آلمی رزِ نُه‌ساله به من و پدرش گفت که دوچرخهٔ نو می‌خواهد. دوچرخهٔ قدیمی‌اش خیلی بچگانه بود و یک لاستیک نو هم لازم داشت. با نزدیک‌شدن کریسمس به نظر می‌رسید که اشتیاق آلمی برای داشتن دوچرخهٔ نو کاهش می‌یابد. شاید هم ما این‌طور فکر می‌کردیم؛ چون او دیگر اسمی از آن نمی‌برد.

ما با شور و نشاط، برایش جدیدترین عروسک‌های بازار و خانهٔ عروسکی و کتاب‌های کودکانهٔ نو خریدم؛ اما در نهایتِ شگفتی، دخترمان آلمی رز در دسامبر اعلام کرد که بیش‌از هر چیزِ دیگر خواهان داشتن دوچرخه‌ای نو است. نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم: شام کریسمس را تدارک ببینیم یا بقیهٔ هدیه‌ها را بخریم یا اینکه وقت صرف کنیم و دوچرخهٔ مناسبی برای دختر کوچکمان انتخاب کنیم؟ این بود اوضاع ما. حدود ساعت ۹ شبِ مراسم کریسمس بود و ما تازه از مهمانی برگشته بودیم و هنوز هدیهٔ بچه‌ها و والدین و خواهرها و برادرها و دوستانمان را بسته‌بندی نکرده بودیم. آلمی رز و برادر شش‌ساله‌اش در رختخواب‌هایشان در خواب عمیقی بودند و ما فقط در فکر دوچرخه بودیم. احساس گناه می‌کردیم و خود را در زمرهٔ والدینی می‌دانستیم که بچه‌هایشان را ناامید کرده‌اند.

در این موقع شوهرم، ران، فکر بکری به ذهنش رسید: «چطور است یک دوچرخهٔ سفالی درست کنیم و یادداشتی روی آن بگذاریم دربارهٔ اینکه او می‌تواند مدل سفالی را با دوچرخهٔ واقعی معاوضه کند؟» البته فرض بر این بود که چون آنچه ساخته می‌شد، کار باارزشی می‌شد و او دختر بزرگی بود؛ خودش می‌توانست هرکدام را می‌خواهد، انتخاب کند. برای همین، شوهرم ران، در پنج ساعت بعدی با جدیت با سفال کار کرد تا دوچرخه‌ای به‌مقیاس کوچک‌تر درست کند.

سه ساعت بعد، در صبح کریسمس، موقعی که آلمی رز می‌خواست جعبهٔ هدیه‌اش را که به‌شکل قلب بود و نیز یادداشت روی آن را باز کند، بسیار هیجان‌زده بودیم. سرانجام بسته را باز کرد و یادداشت را با صدای بلند خواند. او به من و سپس به ران نگاه کرد و گفت: «منظورتان این است که من این دوچرخه را که پدر برایم درست کرده است، با دوچرخهٔ واقعی معاوضه کنم؟» گفتیم: «بله.»

آلمی رز درحالی‌که اشک در چشم‌هایش بود، پاسخ داد: «من هرگز نمی‌توانم این دوچرخهٔ سفالی زیبا را که پدر با دست خودش برایم درست کرده، معاوضه کنم. من ترجیح می‌دهم این را نگه دارم تا اینکه دوچرخه‌ای واقعی داشته باشم.» در آن لحظه ما می‌خواستیم زمین و آسمان را به هم بدوزیم تا هر دوچرخه‌ای را که در روی زمین است، برایش بخریم.

<u>مایکل لارنس</u>

مشکلات را شکلات کنید

-موقعیت سخت بر انسان های ضعیف حکمرانی می‌کند؛اما دردست انسان های خردمند نوعی ابزار است.

ساموئل لاور

-سختی وگرفتاری فرصتی برای کشف خویشتن است.

-خندیدن مثل عوض کردن پوشک بچه است.این کار هیچ مشکلی رابرای همیشه رفع نمی‌کند،امابرای مدتی اوضاع را بهبود می بخشد.

-دریا باش که اگرکسی سنگی به سویت پرتاب کرد،سنگ غرق شود نه اینکه تو متلاطم شوی.

-نگرانی مشکلات فردا را دور نمی‌کند بلکه تنها آرامش امروز را دور می‌کند.

-موفقیت در از میان برداشتن مشکلات واشتباهات نیست،دررشد کردن با آن ها وبه وسیله آن هاست.

-ویژگی متمایز کننده موفق ها از ناموفق ها،توانایی مدیریت احساس ناامیدی وشکست است.

-بارزترین خصوصیتی که در انسان های موفق یافته ام این است که آن ها همواره بر وسوسه ی منصرف شدن غلبه کرده اند.

پیترلو

-هرگز این حق، که گاهی می‌توانید اشتباه کنید را از خود سلب نکنید، زیرا درغیراین صورت، توانایی یاد گرفتن چیزهای تازه وپیشرفت درزندگی را از دست خواهید داد.

دیوید برنز

-پروردگارا،مرا ازانسانی که هرگز خطا نمی‌کند وهمچنین از انسانی که یک اشتباه را دوبار تکرار می‌کند،رهایی بخش.

ویلیام مایو

-من بر اساس همان اصولی کار می‌کنم که مردم با آن، اسب هایشان را آموزش می‌دهند. شما برای آموزش اسب خود با حصارهای کوتاه وهدف هایی که به راحتی در دسترس هستند کاررا شروع می‌کنید وبه تدریج آن حصار واهداف را ارتقا می‌دهید.

-نیمی از دانستن این که چه می‌خواهید، دانستن این است که برای رسیدن به هدفتان چه بهایی باید پرداخت کنید.

برای هر تپه ای که مجبور بودم از آن بالا بروم
برای هر سنگی که پای مرا کبود کرد
برای همه ی خون ها ودل شوره ها واندوه ها
برای توفان های کورکننده وگرمای سوزان،
قلبم چیزی نمی‌خواند جز آواز تشکر
این ها همان چیزهایی بودند که مرا نیرومند می‌ساختند.

-بین هزاران دیروز و میلیون ها فردا، فقط یك امروز وجود دارد، امروز را از دست نده.



▪ قول محرمانه‌ای که محفوظ ماند

قرار ملاقاتی که داشتم، خیلی مهم بود. دیر شده بود. وقت زیادی تلف کرده بودم. با وجود غرور مردانه‌ام دنبال جایی می‌گشتم که راهنمایی بگیرم. ترجیح می‌دادم پمپ‌بنزین باشد؛ چون زیاد در شهر گشته بودم و درجهٔ بنزین اتومبیل پایین بود و نباید وقت تلف می‌کردم... . متوجه ایستگاه آتش‌نشانی محل و نور زرد کهربایی جلوی آن شدم. چه جایی بهتر از این برای پرسیدن نشانی؟ به‌سرعت از اتومبیلم پیاده شدم و به‌طرف ایستگاه در آن‌طرف خیابان رفتم. هر سه درِ آن باز بود و می‌توانستم ماشین‌های قرمز آتش‌نشانی را ببینم که با درهای باز منتظر صدای زنگ بودند.

همین‌که به داخل قدم گذاشتم، بوی مخصوص قرارگاه آتش‌نشانی به مشامم خورد. بوی شیلنگ‌های آتش‌نشانی که درحال خشک‌شدن بودند، پوتین‌های لاستیکی بزرگ، کت‌ها و کلاه‌های ایمنی. این بوها به‌همراه بوی زمین تازه‌شسته‌شده و ماشین‌های تمیزشده و برّاق، رایحهٔ عجیبی ایجاد کرده بودند. گام‌هایم را آهسته کردم، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را بستم و به گذشته، به دوران جوانی‌ام برگشتم، به ایستگاه آتش‌نشانی خاطره‌انگیزی که پدرم ۳۵ سال درآن به‌عنوان سرپرست فنی وسایل آتش‌نشانی کار کرد. ۱۷۶

نظری به انتهای ایستگاه آتش‌نشانی انداختم. تیرک آتش‌نشانی را دیدم که سر به فلک کشیده است. روزی پدرم اجازه داد که من و برادرم جی، دو بار از آن سُر بخوریم و به پایین بیاییم. در گوشهٔ ایستگاه، وسیلهٔ گردانی بود که در موقع تعمیر ماشین‌ها، زیر آن‌ها قرار می‌گرفت. پدرم می‌گفت: «محکم بگیر» و مرا می‌چرخاند تا اینکه سرم گیج می‌رفت. این گردونه از هر وسیلهٔ گردانی که تابه‌حال سوار شده بودم، بهتر بود.

نزدیک وسیلهٔ گردان، دستگاه خودکار تحویل نوشابه بود که

علامت کوکاکولا روی آن بود؛ اگرچه حالا به‌جای ۱۰ سنت، باید ۳۵ سنت در دستگاه ریخته شود. رفتن به ایستگاه با پدر همیشه همراه با دریافت یک نوشابهٔ گازدار بود. در ده‌سالگی دو نفر از دوستانم را به ایستگاه بردم تا پدرم را به آن‌ها نشان دهم و ضمناً ببینم آیا می‌توانم پول چند نوشابه را از او بگیرم یا نه. بعد از نشان‌دادن ایستگاه، از پدرم خواستم اگر ایرادی ندارد، قبل از اینکه برای ناهار به خانه برویم، هرکداممان یک نوشابه بخوریم. آن روز متوجه تردید در لحن صدای پدرم شدم؛ ولی او گفت: «حتماً» و به هرکدام از ما یک سکهٔ ۱۰سنتی داد. به‌طرف ماشین نوشابه دویدیم تا شاید یک تشتک نوشابهٔ ستاره‌دار نصیبمان شود. چه روز خوبی! تشتک نوشابهٔ من یک ستاره داشت. من برای دریافت جایزه فقط دو ستاره لازم داشتم تا ستاره‌هایم به حدنصاب برسد... . همگی از پدر تشکر کردیم و برای ناهار و شنای بعدازظهر تابستان به‌طرف خانه به راه افتادیم.

آن روز، از دریاچه زود به خانه برگشتم و همین‌که وارد راهرو شدم، صدای صحبت والدینم را شنیدم. به نظر می‌رسید مادر از دست پدر عصبانی است و شنیدم که مادر می‌گفت: «تو باید می‌گفتی که برای نوشابه پول نداری. برایان موضوع را درک می‌کرد. آن، پول ناهار تو بود. بچه‌ها باید بفهمند که ما پول اضافه نداریم و تو باید ناهارت را بخوری.» پدرم به‌عادت همیشگی خود شانه‌اش را بالا انداخت.

قبل از اینکه مادرم متوجه شود که من صحبت‌های آن‌ها را شنیده‌ام، از پله‌ها به‌طرف اتاقی که با چهار برادرم سهیم بودم، بالا رفتم. جیب‌هایم را که خالی می‌کردم، تشتکی که باعث این مشکلات شده بود، روی کف اتاق افتاد. درحالی‌که به فداکاری پدرم فکر می‌کردم، آن را برداشتم و در کنار هفت تشتک دیگر گذاشتم. آن شب به خودم قول دادم که تلافی کنم. روزی به پدرم خواهم گفت که از فداکاری‌های او در آن روز و روزهای دیگر مطلع هستم و برای همین، هرگز او را فراموش نخواهم کرد.

اولین حملهٔ قلبی پدرم در ۴۷سالگی رخ داد. حدس می‌زنم

علتش طرز زندگی او و داشتن سه شغل برای تأمین هزینهٔ خانوادهٔ ۹نفری‌مان بود. این حادثه در شب بیست‌وپنجمین سالگرد ازدواج والدینم و در حضور تمام خانواده رخ داد و اولین شکاف را در دژی که ما بچه‌ها فکر می‌کنیم نفوذناپذیر است، ایجاد کرد. طی ۸ سال بعد، پدرم با مشکلش مبارزه کرد و سه حملهٔ قلبی دیگر را تحمل کرد تا بالاخره کارش به جایی رسید که برایش دستگاه تنظیم‌کنندهٔ ضربان قلب گذاشتند.

بعدازظهر روزی که اتومبیل پلیموت قدیمی پدرم خراب بود، از من خواست تا با اتومبیلم او را برای معاینهٔ سالانه‌اش به دکتر ببرم. همین‌که به ایستگاه آتش‌نشانی رسیدم، پدرم را دیدم که با سایر آتش‌نشان‌ها دور یک وانت نو جمع شده‌اند. فورد آبی‌رنگ بسیار زیبایی بود. به پدرم گفتم چقدر قشنگ است. او جواب داد که روزی مالک چنین اتومبیلی خواهد شد. هر دوی ما خندیدیم. همیشه آرزویش همین بود و همیشه هم دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. در این دوران کسب‌وکار من خوب بود. برادرهایم نیز کاسبی خوبی داشتند. به او پیشنهاد کردیم برایش اتومبیل بخریم؛ ولی پاسخ داد: «اگر خودم آن را نخرم، احساس نمی‌کنم که مال من است.»

وقتی پدرم از مطب دکتر بیرون آمد، تصور کردم رنگ‌پریدگی صورتش از سوزن‌هایی است که به او زده‌اند. پدرم فقط گفت: «برویم.» همین‌که سوار اتومبیل شدیم، فهمیدم که مشکلی در کار است. ما در سکوت حرکت کردیم و می‌دانستیم که پدر به‌روش خود موضوع را بیان خواهد کرد... . راه طولانی به‌سوی قرارگاه آتش‌نشانی را در پیش گرفتم. وقتی‌که از مقابل خانهٔ قدیمی‌مان، از زمین بازی و دریاچه و فروشگاه سرِ چهارراه می‌گذشتیم، پدرم از گذشته و خاطراتی که از هر محل داشت، شروع به صحبت کرد. آن وقت بود که فهمیدم مرگ پدرم نزدیک است. پدرم به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. او را درک می‌کردم.

در مقابلِ بستنی‌فروشی ایستادیم و برای اولین‌بار در پانزده سال

گذشته، باهم بستنی خوردیم و صحبت کردیم؛ گفت‌وگویی حقیقی. او به من گفت که چقدر به همهٔ ما افتخار می‌کند و از مردن هراسی ندارد. ترس او از این است که از مادرم دور خواهد شد. به او لبخند زدم. هیچ مردی به‌اندازهٔ پدرم همسرش را دوست نداشته است. پدرم از من قول گرفت که از مرگ قریب‌الوقوعش به کسی حرفی نزنم. وقتی با تقاضای او موافقت کردم، می‌دانستم که این ناگوارترین رازی است که باید حفظ کنم.

در این دوران من و همسرم در فکر خرید اتومبیل بودیم. پدرم فروشنده‌ای می‌شناخت؛ برای همین از پدرم خواستم با من بیاید تا ببینیم که آیا می‌توانیم اتومبیل مناسبی پیدا کنیم. وقتی وارد نمایشگاه شدیم و من با فروشنده مشغول صحبت بودم، متوجه شدم که پدرم به وانت بسیار زیبایی به‌رنگ قهوه‌ای شکلاتی که مانندش را تا آن زمان ندیده بودم، نگاه می‌کند. دیدم پدرم مانند مجسمه‌سازی که کارش را بررسی می‌کند، دستش را روی اتومبیل می‌کشد. گفتم: «پدر، اتومبیلی که من دنبالش می‌گردم، می‌خواهم کم‌مصرف باشد.»

وقتی فروشنده رفت که اوراق فروش را بیاورد، پیشنهاد کردم وانت شکلاتی‌رنگ را بیرون بیاورند تا امتحانش کنیم. پدرم گفت: »تو که قدرت خرید این را نداری!» گفتم: «این را من و شما می‌دانیم؛ ولی فروشنده که نمی‌داند.» پدرم پشت فرمان نشست و وقتی وارد جادهٔ ۲۷ شدیم، مثل دو پسربچه می‌خندیدیم. پدرم ده دقیقه‌ای با آن رانندگی کرد و درحالی‌که من با دم‌ودستگاه‌های جلوی اتومبیل بازی می‌کردم، او دربارهٔ محاسن آن اظهارنظر می‌کرد.

بعد که به نمایشگاه برگشتیم، سواری آبی‌رنگ کوچکی را انتخاب کردیم. پدرم معتقد بود این اتومبیل برای رفت‌وآمد بهتر است؛ چون مصرف بنزینش کم است. من با او موافقت کردم و اتومبیل را معامله کردیم... . چند شب بعد به پدرم تلفن کردم و پیشنهاد دادم اگر مایل است، باهم برویم و اتومبیل را تحویل بگیریم. فکر کنم

دلیل زود موافقت‌کردنش این بود که به‌گفتهٔ خودش، برای آخرین بار به «وانت قهوه‌ای‌اش» نگاه کند... . وقتی به محوطهٔ نگهداری اتومبیل‌های فروشگاه رسیدیم، اتومبیل کوچک آبی من با تابلوی فروخته‌شده در روی آن دیده می‌شد. پهلوی آن نیز وانت قهوه‌ای با تابلوی فروخته‌شده قرار داشت.

به پدرم نگاه کردم، دیدم ناامیدی در صورتش نقش بسته است. گفت: «خریداز وانت زیبایی برای خودش خریده است.» من سر تکان دادم و گفتم: «اگر ممکن است، داخل محوطه بروید و به فروشنده بگویید همین‌که اتومبیلم را پارک کردم، به آنجا می‌آیم.» وقتی پدرم از کنار آن وانت قهوه‌ای می‌گذشت، دستی به آن کشید و من توانستم ناامیدی را بار دیگر در چهرهٔ او ببینم.

اتومبیلم را به کنار ساختمان بردم و از پنجرهٔ ماشین به مردی نگریستم که همه‌چیز را فدای خانواده‌اش کرده بود. فروشنده او را روی صندلی نشاند و دسته‌کلید وانت قهوه‌ای را به او داد و گفت که این، هدیه‌ای ازطرف من برای اوست و این رازی بین ما بوده است... . پدرم بیرون را نگاه کرد و نگاه‌هایمان با یکدیگر تلاقی کرد. هر دو سر تکان دادیم و به یکدیگر لبخند زدیم.

آن شب وقتی پدرم پیش ما آمد، من بیرون خانه منتظرش بودم. همین‌که از اتومبیلش بیرون آمد، او را بوسیدم و در آغوش گرفتم و گفتم که چقدر دوستش دارم و به او گفتم که این رازی میان ما بود... . آن شب باهم به اتومبیل‌سواری رفتیم. پدرم گفت او موضوع اتومبیل را درک می‌کند؛ ولی مسئلهٔ تشتک‌های ستاره‌دار کوکاکولا را که روی فرمان اتومبیل با نوار بسته شده بود، نفهمیده است!

<u>برایان کیت</u>

▪ امیدها نباید بمیرند

مایکل یا میشل؟

پیش از اینکه ریچارد و من ازدواج کنیم، به توافق رسیدیم که این، نام نخستین فرزندمان باشد. همه‌چیز را برنامه‌ریزی کرده بودیم. دو سال بعد، ریچارد دیپلم مدرسهٔ عالی خود را گرفت. زمان آن بود که ما به آرزوی خود برای تشکیل خانواده برسیم.

در طی دو سال بعد، دعا می‌کردیم که من باردار شوم؛ ولی ماه‌ها را با ناامیدی گذراندیم. تا اینکه روزی در بهار ۱۹۸۵، به‌قدری از بارداری‌ام مطمئن شدیم که نزد پزشک متخصص زنان رفتم. او با تبسمی گفت: «تو حامله هستی.» می‌خواستم دور اتاق برقصم. پزشک گفت که تاریخ تولد فرزندم در حدود نخستین هفتهٔ ماه نوامبر است... . شش هفتهٔ بعد را به آماده‌کردن کارها پرداختیم. کم مانده بود در روزنامه هم آگهی بدهیم. ریچارد به آماده‌کردن اتاقی برای نگهداری نوزاد سرگرم شد.

سعی می‌کردیم در ذهنمان تصور کنیم پسر یا دخترمان چه‌شکلی است. فکرم درگیر بزرگ‌شدن بچه در شکمم بود... . در سومین ملاقات با پزشکم، او گفت: «از اینکه صدای ضربان قلب بچه را نمی‌شنوم، نگرانم.» نیم ساعت بعد، وقتی‌که او توضیح داد آزمایش خون اثری از بارداری من نشان نداده است، در مطب با صدای بلند گریه می‌کردم. او گفت: «این نوعی بارداری کاذب است. ذهن تو خیلی طالب بارداری بوده و بدنت آن را باور کرده است.»

مایکل یا میشل کوچولو وجود نداشت. بچه‌ای نبود که برایش غمگین باشیم؛ ولی ما غصه‌دار بودیم. بدین‌ترتیب، یک دهه آزمایش‌های نازایی را گذراندیم؛ درحالی‌که به دوستان و خواهر و برادرهایی که بچه داشتند، با غبطه می‌نگریستیم. وقتی آنان راجع به بچه‌هایشان حرف می‌زدند، همین‌که خود را مجبور به خندیدن می‌کردم، قلبم به درد می‌آمد.

آزمایش‌های حاملگی بیشتر، اقدامات بیشتر و دعای بیشتر همه منفی بود. همهٔ آن‌ها یک جور بودند. رؤیاها بارهاوبارها ناپدید شدند. ما خود را مشغول کارمان کردیم؛ ریچارد به کار درس‌دادن پرداخت و من به کار نوشتن خود سرگرم شدم؛ ولی هنوز در آرزوی بچه‌داشتنَ بودیم؛ برای همین در سال ۱۹۹۲ در کلاس آشنایی با موضوع فرزندخواندگی شرکت کردیم.

به اطراف اتاق پرجمعیتی که پر از زوج‌های عصبی بود، می‌نگریستم. آیا ممکن است رؤیاهای ما به حقیقت بپیوندند؟ از امیدداشتن می‌هراسیدم. ریچارد به‌آهستگی گفت: «بخت ما این بوده.»

کلاس‌های لازم برای پذیرش فرزندخوانده را شروع کردیم. به‌مدت ده هفته هر دوشنبه شب را به گوش‌دادن گذراندیم. نقش بازی کردیم و دربارهٔ لذت‌ها و تلاش‌های پدر و مادربودن برای بچه‌هایی که به خانهٔ جدید نیاز داشتند، گفت‌وگو کردیم. تمام این کارها لذت آماده‌شدن برای داشتن بچه را نیز به‌دنبال داشت. چقدر باید صبر می‌کردیم تا بچهٔ ما برسد؟ آیا او با قلب و روحی شکسته نزد ما خواهد آمد؟ چه مدت طول می‌کشد تا ما با بچهٔ خود و او با ما انس بگیرد؟ آیا بچهٔ ما شبیه آنچه از مدت‌ها پیش تصور می‌کردیم، خواهد بود؟

من و ریچارد باهم یک اتاق خواب اضافی را آماده کردیم. آیا اتاق خواب مخصوص نوزاد بود یا محل نگهداری کودک بزرگ‌تر؟ برنامه‌های بسیاری وجود داشت؛ ولی اطلاعات کمی در دسترس داشتیم. من با عشق، بطری‌های محلول ضدعفونی و پودر را در کنار پیش‌بند بچه و کتاب درون کشو می‌گذاشتم. اغلب روی کف اتاق زرد و سفیدرنگ می‌نشستم و دربارهٔ بچه‌ای که آنجا خواهد خوابید و بازی خواهد کرد، رؤیاپردازی می‌کردم. چند عروسک و اسباب‌بازی هم خریدیم. ساکت و آرام منتظر دست‌های کوچکی بودند که آن‌ها را نگه دارد.

سپس در ۳ نوامبر ۱۹۹۳، تلفن زنگ زد و زندگی ما تغییر کرد! مسئول

پروندهٔ ما پرسید: «کتی، آیا چیزی برای کریسمس آرزو کرده بودید؟»

کم‌وبیش می‌توانستم صدای خندهٔ او را بشنوم. تلفن را محکم گرفتم و به‌آهستگی گفتم: «بله.»

او گفت: «خُب، خبر خوبی داریم.»

بعد دربارهٔ یک دختر هشت‌ماهه برایم تعریف کرد؛ دختری کوچولو. آیا دارم رؤیایی دیگر می‌بینم؟

به من گفتند: «نام او ترازا میشل است؛ ولی پدر و مادر رضاعی‌اش، او را میشل صدا می‌کنند.» جا خوردم! هشت سال پیش، رؤیای میشل خودمان را می‌دیدیم. بعد به یادم آمد آن روز، سوم نوامبر بود. اگرآن بچه را طبق گفتهٔ دکتر در نوامبر۱۹۸۵ به دنیا می‌آوردم، اکنون هشت سالش بود. خداوند چقدر به ما لطف کرده است. چگونه دعاهایمان مستجاب شده است؟! سعی کردم تصور کنم داشتن این بچه چگونه خواهد بود.

به‌مدت دو هفته، دیدارهای سه‌روزهٔ خود را شروع کردیم: به صورت دخترم نگاه کردم. لبخند زد و دست‌هایش را جلو آورد. او را گرفتم و رایحهٔ پودر بچه و شیر را احساس کردم. بویش به‌شیرینی باغی پر از گل سرخ بود... . میشلِ ما وارد شده بود. در ۲۳ نوامبر به خانه و به قلب‌های ما آمد تا در آنجا زندگی کند. عشق ما به او هر روز بیشتر می‌شود. حالا که تقریباً چهارساله است، دوست دارد داستان فرزندخواندگی‌اش را بشنود؛ اینکه ما چقدر منتظر و مشتاق آمدن او بودیم. امیدها و رؤیاها نباید بمیرند. ما منتظر ماندیم تا رؤیایمان به حقیقت بپیوندد و مامان و بابا خطابمان کنند.

کاترین لی

▪ محصول دو عشق متفاوت

دو زن بودند که اصلاً همدیگر را نمی‌شناختند.
یکی را که اصلاً به یاد نداری، دیگری را هم که مادر می‌نامی.
این دو حیَاتِ متفاوت شکل گرفتند تا تو را بسازند.
یکی ستارهٔ راهنمای تو شد، دیگری خورشید تو.
اولی به تو حیات داد، دومی به تو زندگی آموخت.
یکی به تو ملّیت داد، دیگری اسم روی تو گذاشت.
یکی به تو استعداد داد، دیگری به تو هدف داد.
یکی به تو احساسات داد، دیگری ترس تو را آرام کرد.
یکی اولین تبسم شیرین تو را دید، دیگری اشکت را پاک کرد.
یکی برای تو خانه‌ای جست‌وجو کرد که خود نتوانست فراهم کند،
دیگری در اشتیاقِ داشتن فرزندی دعا کرد و دعایش مستجاب شد.
اکنون تو با اشک‌های خود از من می‌پرسی،
سؤالی که قرن‌هاست وجود دارد و طی سال‌ها، پاسخی به آن داده نشده است:
وراثت یا محیط؛ تو محصول کدام‌یک هستی؟
هیچ‌کدام عزیزم، هیچ‌کدام، فقط محصول دو نوع عشق متفاوت هستی.

نویسندهٔ ناشناس

▪ کدام سخت‌تر است؟

از «ویل استریپ»، هنرپیشهٔ سینما، دربارهٔ احتمال برنده‌شدنش در اسکار برای سومین‌بار، پرسیدند. جواب داد: «من ترجیح می‌دهم خانواده‌ام مرا به‌عنوان مادرِ سال انتخاب کنند؛ چون هیچ‌کس درک نمی‌کند که مادر خوب بودن خیلی سخت‌تر از بازی در فیلم است. بدون شک خانه‌داربودن و مادربودن بسیار دشوارتر است.»

• یک‌صد سال بعد از این
مهم نخواهد بود که
چه مدل ماشینی می‌راندم
در چه نوع مسکنی می‌زیستم
چه مقدار پول در حساب بانکی‌ام داشتم
یا چه لباسی بر تن می کردم
اما یک‌صد سال بعد از این
شاید دنیا کمی بهتر از اینی که هست خواهد بود
چون من در تربیت بچه‌ای
نقشی اساسی ایفا کردم...

▪ جملاتی که از طلا ، گران ترند(۸)

-اگر چیزی در زندگی مان وجود ندارد تنها به این دلیل است که هنوز به اندازه کافی مشتاق تصاحب آن نشده ایم.

-هیچ کس بَه اندازه زمانی که دیگری را توصیف می‌کند شخصیت خود را فاش نمی‌سازد.

ژان پل ریشتر

-انسان خوابیده،از خواب خود خبر ندارد.

-بهتر است مردم بخاطر آنچه هستید از شما نفرت داشته باشند،تا درباره آنچه نیستید به شما عشق بورزند.

آندره ژید

-بزرگ ترین عیب آن است که از عیب خویش آگاه نباشیم.

توماس کارلایل

-هرکه از سرنوشت دیگران پند نگیرد، دیگران از سرنوشتش پند خواهند گرفت.

بزرگمهر

-تمام حقایق بزرگ در آغاز، کفر به نظر می‌رسیدند.

جرج برنارد شاو

-همیشه بیاد داشته باش که تصمیم تان برای موفقیت مهم تر از هرچیز دیگری است.

آبراهام لینکلن

-معجزه، محبوب ترین فرزند ایمان است.

-من "کریستف کلمب" نفس خویشم، هرروز قاره ای تازه در آن کشف می‌کنم.

جبران خلیل جبران

-کسی که تا جای پای دیگران را نبیند قدم بر نمی‌دارد،به کشفی نایل نمی‌شود.

-هر موفقیتی در واقع خریدن بلیتی برای ورود به حیطه ی مشکلی دشوارتر است.

-اگر تنها در روزهایی که احساس خوبی دارید کارکنید هرگز به موفقیت های بزرگ نمی‌رسید.

-وقتی تفاوت میان حرکت وجهت را بدانید،بخش اعظم موانعی که بر سر راه موفقیت وجود دارند را از میان برداشته اید.

- رسیدن از شکست به موفقیت، ساده تر از رسیدن ازراه عذر و بهانه به موفقیت است.

- اجازه ندهید روزی بگذرد وشما به یک اثر هنری بزرگ نگاه نکنید،قطعه موسیقی جالبی نشنوید وبخشی از کتابی بزرگ را نخوانید.

-در دنیا دو نوع آدم زندگی می‌کنند:آن هایی که می‌خواهند کاری انجام بدهند و آنهایی که نمی‌خواهند اشتباه کنند.



▪ چرا با بیل ازدواج کردم؟

زن جوانی برای دوستش تعریف می‌کرد که چرا ازدواج با فلان مرد را بر دیگری ترجیح داده است. او گفت: «وقتی با جان بودم، احساس می‌کردم که او باهوش‌ترین مرد دنیاست.»

دوستش با تعجب پرسید: «پس چرا با او ازدواج نکردی؟»

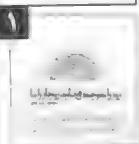
پاسخ داد: «چون وقتی با بیل هستم، احساس می‌کنم باهوش‌ترین زن دنیا هستم!»

منابع

آلنبوخ، کی، شکلات برای قلب مادران، ترجمهٔ عفت حیدری، تهران: نسل نواندیش، ۱۳۹۰.
توماس، مارلو، کلمات مناسب در زمان مناسب، ترجمهٔ منیژه شیخ‌جوادی، تهران: پیکان، ۱۳۸۵.
ریمن، راشل نائومی، داستان‌های شفابخش، ترجمهٔ مهدی مجردزادهٔ کرمانی، تهران: راه بین، ۱۳۷۹.
سل، کالین، یک فنجان آرامش، ترجمهٔ مهرانگیز نکو روح، تهران: آسیا، ۱۳۸۷.
کانفیلد، جک و ویکتور هانسون و دیگران، غذای روح برای پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، ترجمهٔ عباس چینی و منصور منصوری، تهران: آسیم، ۱۳۸۴.
کانفیلد، جک و ویکتور هانسون و دیگران، وعدهٔ چهارم غذای روح، ترجمهٔ عباس چینی و مهرانه شاداب، تهران: پیکان، ۱۳۷۹.
کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، سوپ جوجه برای تقویت روح، ترجمهٔ معصومه اعقابی، تبریز: یاران، ۱۳۸۶.
کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، وعدهٔ اول غذای روح، ترجمهٔ عباس چینی، تهران: البرز، ۱۳۷۸.
کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، وعدهٔ سوم غذای روح، ترجمهٔ عباس چینی و شهلا ارژنگ، تهران: البرز، ۱۳۷۸.
کانفیلد، جک و ویکتور هانسون، ششمین وعدهٔ غذای روح، ترجمهٔ عباس چینی و مرجان اندرودی، تهران: البرز، ۱۳۸۰.

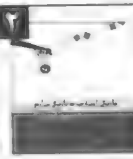
از مسعود لعلی منتشر شده است:

۱ روز را خورشید می‌سازد، روزگار را ما



(با همکاری فهیمه ارزنگی)
۵۴ داستان خواندنی در مورد مسئولیت‌پذیری،
مسئولیت‌گریزی و انس سرنوشت‌سازی.
چاپ نهم ـ ۱۶۸ صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۲ بیا زندگی را بسازیم، نه با زندگی بسازیم



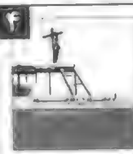
(روز را خورشید می‌سازد، روزگار را ما) ـ جلد۲
با همکاری فهیمه ارزنگی
۵۵ داستان قابل تامل کوتاه برای رسیدن به خود آگاهی،
خودشناسی و روشن‌بینی.
چاپ ششم ـ ۱۹۲ صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۳ خودت را فتح کن، نه دنیا را



(روز را خورشید می‌سازد، روزگا را ما) ـ جلد۳
با همکاری فهیمه ارزنگی
۵۰ داستان حکمت آمیز درباره بلوغ روانی،
خودشکوفایی و رشد درونی
چاپ پنجم ـ ۱۲۰ صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۴ از ترسیدن نترسید



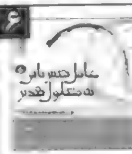
(روز را خورشید می سازد، روزگار را ما) ـ جلد۴
۶۵ داستان جالب و آگاهی‌بخش از جان سی ماکسول،
درباره مثبت‌اندیشی، زندگی موفق.
چاپ چهارم ـ ۱۲۰ صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۵ دلخوشی‌ها کم نیست، دیده‌ها نابیناست



(روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما) ـ جلد۵
داستان‌های کوتاه و قابل تامل از آنتونی رابینز،
باربارا دی آنجلیس، رابرت کیوساکی، مسعود لعلی و
درباره ارتقاء کیفیت زندگی.
چاپ سوم ـ ۲۱۲ صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۶ عامل تغییر باش نه معلول تقدیر



(روز را خورشید می‌سازد روزگار را ما) ـ جلد۶
داستان‌ها و تجربیات گران‌بهای برایان تریسی
برای موفقیت و پیروزی در بازار کسب و کار
چاپ سوم ـ ۱۹۰ صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۷ قدرت هدیه خدا به انسان



الهام‌بخش‌ترین جملات و گفتارهای فلورانس اسکاول شین
(قانون جذب، اعتماد به نفس معنوی و معنویت)
چاپ ششم ـ ۱۴۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۸ به اسکیمو یخ بفروش



از مجموعه کتاب‌های نت‌ورک مارکتینگ درمانی ـ جلد۱
۲۸ اصل طلایی برای فائق آمدن بر دلسردی ناشی از نه شنیدن،
رد شدن و مشکلات در نت‌ورک مارکتینگ و بازاریابی
چاپ اول ـ ۱۸۰صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۹ چوپان دروغگوی زندگی خویشتنیم



سه راهکار قاطع برای چند برابر کردن اعتماد به نفس
و احساس کارآمدی
چاپ دوم ـ ۲۶۴ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات مهارت‌های زندگی

۱۰ گرگ‌هایی که آنها را دریده‌ام



سه دستورالعمل قاطع برای مقابله با بی‌انگیزگی، تنبلی
و رهایی از عادات ناسالم
چاپ دوم ـ ۲۰۰صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۱ شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید



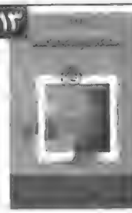
۹۷ داستان تکان‌دهنده درباره‌ی اعتماد به نفس،
زندگی مثبت، عشق و موفقیت
چاپ سی و نهم ـ ۲۱۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۲ بهشت یا جهنم، انتخاب با شماست



(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۲
۱۱۰ داستان کوتاه و زیبا برای وداع با زندگی جهنمی
و آفرینش زندگی بهشتی
چاپ هجدهم ـ ۲۳۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۳ مشکلات را شکلات کنید



(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۳
۸۵ داستان کوتاه برای ایجاد روحیه امید، خودباوری
و مبارزه‌طلبی در تنگناهای زندگی
چاپ بیست و نهم ـ ۲۱۶ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۴ جانب عشق عزیز است فرو مگذارش



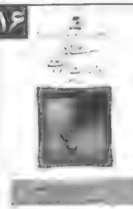
(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۴
۸۲ داستان بسیار زیبا و عاشقانه برای بهبود
روابط میان فردی، خانوادگی و سازمانی
چاپ هفدهم ـ ۱۵۲ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۵ به بلندای فکرت پرواز خواهی کرد



(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۵
۵۹ داستان الهام‌بخش درباره‌ی قانون جذب،
قدرت فکر و بزرگ‌اندیشی
چاپ بیستم ـ ۱۶۶ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۶ عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی



(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۶
حکایات و حکمت‌های ناب فرهنگ ادب فارسی
درباره‌ی مهارت‌های زندگی
چاپ هفدهم ـ ۲۰۴ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۷ ملانصرالدین زندگی خویشتنیم



(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۷
درس‌هایی برای افزایش عزت نفس و اعتماد به نفس
با تحلیل روانشناختی حکایات ملانصرالدین
چاپ نهم ـ ۲۵۶ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۸ مثل زرافه باش یک سر و گردن از بقیه بالاتر



(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۸
داستان‌های کوتاه طنز پیرامون قوانین زندگی
کامیابی و ارتباطات میان‌فردی
چاپ پانزدهم ـ ۱۸۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۱۹ به دنیا آمده‌ایم تا آن را تغییر دهیم



(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۹
با سه گروه از افراد: اثر پذیر، اثر ناپذیر و اثرگذار
در قالب ۱۰۰ داستان جذاب آشنا شوید
چاپ چهارم ـ ۲۳۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۰ افتاده باش اما نه از دماغ فیل



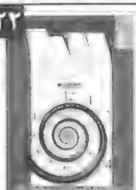
(شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید) ـ جلد۱۰
داستان‌های قابل تأمل کوتاه درباره‌ی اقتدار و شجاعت اخلاقی.
روانشناسی ترس
چاپ سوم ـ ۲۴۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۱ خودت باش نه نخود هر آش



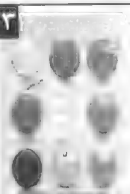
(با همکاری فهیمه ارژنگی)
۱۰۵ داستان جذاب برای بالا بردن عزت نفس.
روحیه خود پذیری، مهرورزی و آرامش درون
چاپ دوم ـ ۲۴۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۲ تغییر از من آغاز می‌شود



مجموعه داستان‌ها، مقالات و نقل قول‌های مدیریتی.
سازمانی و شغلی
چاپ نهم ـ ۲۲۴ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۳ قصه‌هایی برای از بین بردن غصه‌ها



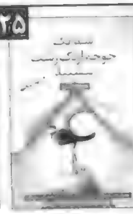
۳۸ داستان کوتاه برای از بین بردن هیجانات منفی:
روانشناسی شاد زیستن
چاپ هشتم ـ ۹۶ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۴ از موج تا اوج



(قصه‌هایی برای از بین بردن غصه‌ها) ـ جلد ۲
۶۵ داستان هوش معنوی و حکایات عرفانی
چاپ پنجم ـ ۱۵۲صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۵ شما یک جوجه اردک زشت نیستید



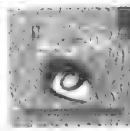
داستان‌های اعتماد به نفس، هدف‌گذاری و
حکایات تربیتی برای نوجوانان و جوانان
چاپ پنجم ـ ۱۳۲صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۶ قفل بعضی کلیدی هم هست



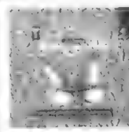
داستان‌های خلاقیت، هوش فکری و مسئله‌گشایی
چاپ ششم ـ ۲۲۴صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۲۷ به دنبال طلا نباش، طلایی شو ـ جلد ۱



با همکاری فهیمه ارژنگی
داستان‌های شگفت مثبت اندیشی و آرامش درون
چاپ دوم ـ ۱۰۸صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات بهار سبز

۲۸ به دنبال طلا نباش، طلایی شو ـ جلد ۲



با همکاری فهیمه ارژنگی
داستان‌های شگفت مثبت اندیشی و آرامش درون
چاپ دوم ـ ۱۰۸صفحه ـ قطع خشتی
انتشارات بهار سبز

۲۹ یک روز را ۳۶۵ بار تکرار نکنیم ـ جلد ۱



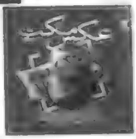
نقل قول‌ها و داستان‌های کوتاه از بزرگان روانشناسی
و اندیشمندان بزرگ
چاپ هشتم ـ ۲۵۶صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۳۰ یک روز را ۳۶۵ بار تکرار نکنیم ـ جلد ۲



نقل قول‌ها و داستان‌های کوتاه از بزرگان روانشناسی
و اندیشمندان بزرگ
چاپ هشتم ـ ۲۳۴صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۳۱ عکس و مکث



عکس جمله‌های زیبا حاوی مطالب روحیه‌بخش و قابل تامل
چاپ سوم ـ ۱۲۲صفحه ـ قطع خشتی ـ رنگی ـ گلاسه
انتشارات بهار سبز

۳۲ به دنیا آمده‌ام تا عاشق تو باشم



روانشناسی عشق، بالابردن کیفیت ارتباطات انسانی،
کنکاشی پیرامون تفاوت عشق وشیفتگی.
چاپ سوم ـ ۶۴صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۳۳ و عشق تنها عشق



(عاشقانه‌های باربارا دی انجلیس)
آموزه‌های باربارا دی انجلیس درباره‌ی بهبود روابط
عاطفی و زناشویی ـ ملاک‌های همسرگزینی
چاپ ششم ـ ۱۸۶صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

۳۴ قهرمان زندگی خود باش



متن کوتاه ادبی ـ روانشناسانه درباره‌ی خودپذیری
و خوداحترامی
چاپ دوم ـ ۲۴صفحه ـ قطع جیبی
انتشارات بهار سبز

۳۵ داستان آقای چهار بیچارد



داستانی کوتاه درباره‌ی سه قانون مهم روابط انسانی
چاپ دوم ـ ۲۴صفحه ـ قطع جیبی
انتشارات بهار سبز

۳۶ زندگی سخت است اما من از آن سخت‌ترم



۶۳ داستان بی‌نظیر و جدید برای یادآوری عظمت
و قدرت درونی انسان
چاپ اول ـ ۲۰۰ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات بهار سبز

از مسعود لعلی منتشر شده است:

۳۷ وقتی تو تغییر می‌کنی، دنیا تغییر می‌کند



تعالیم نیل دونالد والش درباره‌ی قانون جذب معنوی
و اعتماد به نفس
چاپ ششم ـ ۲۱۳صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات ذهن‌آویز

۳۸ خوشبختی ساختنی است نه یافتنی



داستان‌های خواندنی برای ساختن خوشبختی
و رسیدن به آرامش و شادی
چاپ سوم ـ ۱۷۸صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات ذهن‌آویز

۳۹ فقط غیر ممکن، غیر ممکن است



کتاب بسیار انگیزشی و راهگشا از انتونی رابینز
درباره اعتماد به نفس و موفقیت
چاپ سیزدهم ـ ۲۳۳ صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات ترانه

۴۰ شانه‌های غول



زیباترین نقل قول‌های جذاب درباره زندگی بالنده،
شکوفائی فردی و خرد انسانی
چاپ نهم ـ ۲۰۶صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات ترانه

۴۱ عمر کوتاه نیست، ما کوتاهی می‌کنیم



داستان‌ها و نقل قول‌های بسیار حکمت‌آموز
درباره زندگی پرمعنا و رشد شخصی
چاپ هشتم ـ ۲۱۶صفحه ـ قطع جیبی
انتشارات جیحون (بخشایش)

۴۲ پیام‌هایی از ملکوت



گزیده‌گویی‌های نیل دونالد والش از اساتید بزرگ معنوی معاصر
به همراه ۳۱ داستان خواندنی و قابل تأمل
چاپ چهارم ـ ۲۵۸صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات جیحون (بخشایش)

۴۳ حکایت آن که قورباغه‌اش را قورت داد



۱۲۹ اصل موفقیت بر اساس تعالیم برایان تریسی
چاپ چهارم ـ ۳۶۸صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات جیحون (بخشایش)

۴۴ ز مثل زندگی



داستان‌های خواندنی درباره امید، آرامش و بهزیستن
چاپ شانزدهم ـ ۲۰۰صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات فرانگیزش

۴۵ اول خودمان را پیدا کنیم، نیمه گمشده پیشکش



(زمثل زندگی) ـ جلد ۲
داستان‌ها و نقل قول‌های مفید درباره امید، آرامش و بهزیستن
چاپ چهارم ـ ۱۴۸صفحه ـ قطع رقعی
انتشارات فرانگیزش

به‌تازگی از مسعود لعلی منتشر شده است:

۴۶- انگیزه در نت‌ورک‌مارکتینگ از نان شب واجب‌تر است
(به اسکیمو یخ بفروش جلد ۲)
۴۷- از تغییر دیدگاه تا ثروت در نت‌ورک‌مارکتینگ
(به اسکیمو یخ بفروش جلد ۳)
۴۸- معجزه تکثیر (نت‌ورک‌مارکتینگ)

از مسعود لعلی منتشر خواهد شد:

۴۹- درون تو طلاست
۵۰- از یک لکه زرد خورشید بساز
۵۱- از آسمان طلا می‌بارد
۵۲- ملانصرالدین چگونه زندگی‌تان را تغییر می‌دهد؟

برخی کتابهای منتشر شده از انتشارات بهار سبز

عنوان		به کوشش:
۱ـ	مجموعه کتاب‌های (۱۰ جلدی) «شما عظیم‌تر از آنی هستید که می‌اندیشید»	مسعود لعلی
۲ـ	حرف‌هایی برای امروزی‌ها	دکتر محمدرضا سرگلزایی
۳ـ	کوزه‌ای از آب بحر	دکتر محمدرضا سرگلزایی
۴ـ	۱ + ۴۰ فکر سمی در روابط زناشویی	رامین کریمی
۵ـ	۱ + ۴۰ فکر سمی در روابط عاشقانه	رامین کریمی
۶ـ	۱ + ۴۰ فکر سمی در امتحان و کنکور	رامین کریمی
۷ـ	۱ + ۴۰ فکر سمی در اضطراب و افسردگی	رامین کریمی
۸ـ	جمله‌هایی که زندگی‌ام را تکان دادند (۱)	رامین کریمی
۹ـ	جمله‌هایی که زندگی‌ام را تکان دادند (۲) زندگی جاری‌تر از آن است که ناامید شوی	رامین کریمی
۱۰ـ	زندگی عاقلانه	رامین کریمی
۱۱ـ	زبان بدن (رازهایی که دیگران به شما نمی‌گویند)	رامین کریمی
۱۲ـ	دل نوشته های روانشناس کافه نادری	رامین کریمی
۱۳ـ	درمان مشکلات و افسردگی شما در ۴۵ روز به‌زبان خودمانی	علی اکبری
۱۴ـ	راز جذب پول در ایران (جلد ۱ و ۲)	علی اکبری
۱۵ـ	آشتانگا یوگا (یوگای هشت‌گانه)	بهنام خیرالامور
۱۶ـ	سپاس‌گزاری توانمندی خلاق	جی.پی.واسووانی مترجم: فریبا طیب‌نما
۱۷ـ	رازهای سلامتی و خوشبختی	جی.پی.واسووانی مترجم: فریبا طیب‌نما
۱۸ـ	جادوی بخشش	جی.پی.واسووانی مترجم: فریبا طیب‌نما
۱۹ـ	تنقلاتی برای روح	جی.پی.واسووانی مترجم: فریبا طیب‌نما
۲۰ـ	مجموعه قوانین جذب در روابط	استر و جری هیکس مترجم: آزیتانجات‌مهر
۲۱ـ	تکنیک‌های تنفس	مارکوس شیرنر مترجم: منیره دشتی
۲۲ـ	داستان‌های کوتاه، پیام‌های بلند	زهرا نیکویی
۲۳ـ	کوچه‌های کودکی من (بازی‌های دهه ۵۰ و ۶۰)	فرشاد فلاح
۲۴ـ	پنج اصل خوشبختی چیست؟	جیمز آرتور ری مترجم: یاسمن رحیمیان
۲۵ـ	خوشبختی درون صدفی از مشکلات	حسن باری
۲۶ـ	اگر یکبار دیگر به دنیا می آمدم (کتاب من)	سیده سارا شفیعی

بهار سبز

پادشاه یک چشم

پادشاهی بود که فقط یک چشم و یک پا داشت. او به تمام نقاشان قلمرو خود دستور داد پرتره‌ای زیبا از او نقاشی کنند؛ اما هیچکدام نتوانستند. آنان چگونه می توانستند با وجود نقص در یک چشم و یک پای پادشاه، نقاشی زیبایی از او بکشند؟

سرانجام یکی از نقاشان گفت می تواند این کار را انجام دهد. او تصویری کلاسیک از پادشاه نقاشی کرد. نقاشی او فوق‌العاده بود و همه را غافلگیر کرد. او شاه را در حالتی نقاشی کرد که یک شکار را هدف قرار داده‌بود: نشانه‌گیری با یک چشم بسته و یک پای خم‌شده.

چرا ما نتوانیم با پنهان کردن ضعف‌ها و برجسته‌ساختن قوت‌های دیگران، از آنان چنین تصاویری نقاشی کنیم؟



9786005384994